سحر محفل

مشتمل بر مجلسہای مبتنی بر اقسام نظم و نثر اُردو و فارسی و منتخب کلام دلپسند از ہر جہہ ہندی بغرض افادۂ طلبا و تفنن طبع ادیبا

من مؤلفات

منشی بہون لعل

باہتمام

حکیم جواہر لعل مہتمم مطبع مصدر النوادر واقع ہندو سی اگره بمقام اکبرآباد

مطبوع شد

سنہ ۱۸۵۴ع

تقریظ

بقلم: حضرت محمد عنقا

سراسر عوالم هستی جولانگاه جاذبه کلیه عشق است (عشق اسطرلاب اسرار خداست) که نقد موجودات علی قدر وجود هم با این سرمایه پایدار و از این فیض سرشار برخوردار و نیروی هستی را منشأ آثارند. نفس ناطقهٔ انسان یگانه گوهر گرانی است که از قعر این دریای بیکران از قوت بفعل و فعالیت رسیده با صفات ممتازهٔ ملکوتی و مزیت اشرفیت آئینه حق نمای جمال مطلق و مسجود ملایك و مظهر گویا و ناطق ذات هستی است.

دانشمندان واقعی که شاخهٔ وجودشان از شجرهٔ طیبه مصادر وحی پیوند الهامی گرفته در کشف این حقایق نظماً و نثراً گوهرها سفته و گفتنیها گفته‌اند که آثار جذابشان در مکارم اخلاق سرمشق و در سیر انفس و آفاق روشنتر از برق است.

از این بیمقدار گفتاری نشاید که بزرگی ایشان را شاید زیرا معرف اجلی باید تا از عهدهٔ تعریف چنانکه باید برآید بهرحال این مجموعه از آن گوهرهای آبدار است که زینت یافته بنام نامی حضرت مولی علی مرتضی که پس از سوء القضا حسن القضا و مشارالیه کریمهٔ هل اتی است که عنقای بلند پرواز افکار اهل دل در اوج سیر خود بذیل آستانش آشیان دارد خیر الکلام ماقل ودل.

انبیا راهنمای خلقند رهبر آن همگان است علی

زهی سعادت وصفای نیت آقای رضا ثابتی که با کشش باطنی و کوشش ظاهری در جمع آوری وچاپ این لباب همت گماشته که زحمتی است ارزنده وخدمتی است ادبی وپاینده گذشته از فوائد مذهبی وعرفانی وتبلیغی اشعار آبدارش دبیران اهل قلم را در کتابت مفید ومحاورات بین‌الاثنین دوستان و دوستداران ادب را درمصاحبات و مباحثات بسیار بکار آید و ناطقین را برفصاحت افزاید ومستمعین باذوق را موجب نشاط ومسرت گردد.

جمع آوری وانتشار این قبیل آثار ادبی وعرفانی که مؤثر در بلندی سطح افکار است گرو همت وزحمت مادی ومعنوی این چنین افراد هنرمند باارزش است که البته درنظرخریداران باخرد بی ارزش نخواهد ماند.

ای کاش اولیای فرهنگ با این نظر هم آهنگ شده رواج انتشارات جلف اراجیف‌را با تشویق وترویج آثار ادب جبران کنند وسرمشق برجسته جوانان بیکار بااستعداد شوند وافکار عمومی را بتدریج بروش دانشمندان پرورش دهند وآنانرا برای سربلندی حال وآینده کشورذخیره نمایند.

محمدعنقا

اول تیرماه ۱۳۳٤ تهران

مقدمه ناشر

با انتشار این کتاب که نمونهٔ بارزی ازعلاقه مدیراین مؤسسه به انتشار وترویج کتب مذهبی ومبارزه با انتشارات گمراه کنندهٔ ناشرین سود پرستی است که با پشت جلدهای فریبنده کمر باغفال جوانان این آب وخاك بسته‌اند، از نویسندگانی که جزدرراه عظمت دین مقدس اسلام قدمی برنمیدارند وبا نگارش کتابهای سودمند و حکایات وافسانه های مذهبی دین خود را بملت و مملکت ادا میکنند تقاضای همکاری کرده و ناگزیر از این نکته میباشد که بدون کمك ایشان رفع گرفتاریهای موجوده از محالات و نیل باین آرزوی مقدس امکان ناپذیر است.

احمد ناصحی

مدیر مؤسسه مطبوعاتی افلاطون

تذکرهٔ علوی

کتابیکه از نظر خوانندگان گرامی میگذرد مجموعهٔ آثار گرانبهائیست که در طی قرنها ، در منقبت نابغهٔ بزرك بشریت علی(ع) گفته شده ومدتها وقت صرف آن گردیده تا از میان اوراق فرسودهٔ کتابها احراج وبعد از تطبیق ومقایسه بانسخ دیگر باین صورت در آمده است .

شخصیت بزرگیکه از پشت پردهٔ کلمات ، چهرهٔ تابناك خود را نشان میدهد از آن مردیست که در دورهٔ حیات پرافتخار خویش ، چه آن روز ها که براورنك خلافت تکیه زده وزمام امور ممالك اسلامی را دردست گرفته بود وچه ایامیکه باعمال کودکانهٔ اورنك نشینان بیعار وننك می نگریست با بیدادگری مبارزه کرد و لحظه ای آسوده نه نشست . راست میگفت و بگفتهٔ خودعمل میکرد و جزخدا ازهیچکس باك نداشت وهنگامیکه بنماز میایستاد جز بذات آفریدگار بزرك نمیاندیشیدو اگر آزارش میکردند بروی خود نمیآورد . در مملکت داری مردی باتدبیر ودرصحنه‌های نبرد دلاوری بینظیر بود و بخاطر ابقای حکومت خویش بهر مذلت تن در نمیداد و بدنیای محبوب شما بادیدهٔ نفرت مینگریست وآن را ازمردار بزپست تر میدانست ، دردورهٔ خلافتش دیناری از بیت المال مسلمین رابیهوده مصرف نمیکرد ، زحمت میکشید ، رنج میبرد واز دست رنج خویش معاش خودرا اداره میکرد وهرگز آزارش بکسی نمیرسید وهمیشه میگفت: « بخدا دوست میدارم که بستر آسایشم را برخار های جانگزای بیابان بگذارم و شب ، همه شب برآن بالین ناهموار بیدار بمانم ، راضیم که مرا بازنجیر آهنین سخت ببندند و در میان کوه ودشت برسنك وخاك بکشانند ؛ ولی هرگز رضا نیستم که دلی از کردار من آزرده وپریشان گردد »

علی بموهومات طبقاتی با دیدهٔ تمسخر نگاه میکرد وبین انسانها تفاوت نمیگذاشت و در روزگار خلافت او در زندانها بروی آزادمردان مملکت گشوده نشده بود ، علی مرد بود ، علی مردمدار بود ، علی شهدو

شرنگی بود که بهم آمیخته شده بود واین کتاب قطرهٔ کوچکی از دریای اوصاف علی است .



اشعار این مجموعه که تبرکاً از ۱۱۰ گوینده انتخاب و برهریك شرح حال کوتاهی افزوده شده (باستثنای آثار چندشاعر بزرگ) عموماً متعلق بکسانیست که از عهد صفویه ببعد در ایران ظهور کرده‌اند بـدلیل آنکه مذهب تشیع تا روزگار سلطنت صفویه در ایران رسمیت نداشت وخواه و ناخواه شاعرانیکه پیش از آنعهد میزیسته و بمذهب تشیع علاقه نشان میدادند بعلت عدم آزادی از ساختن اشعار مذهبی خود داری کرده واگر احیاناً گویندهٔ دست بچنین کاری میزد ناگزیر از مدح خلفای دیگر بود ، چنانکه در یکی از قصائد سعدی این نکته کاملا آشکار است .

مذهب تشیع باجلوس شاه اسمعیل بزرك (۹۰۵ ه.ق) مؤسس سلسلهٔ صفوی بر تخت سلطنت ایران رسمیت یافت وگویندگانیکه تا آنزمان جز چاپلوسی و پشت هم اندازی ومدح پادشاه وقت وظیفهٔ دیگری درخود نمیدیدند تحت تأثیر زمان وتشویق سلاطین صفوی بساختن اشعار مذهبی پرداخته‌و راه همیشگی‌خودرا تغییر دادندوشاعرانیکه اینگونه اشعاررا مناسب ذوق خود نمییافتند روبه هندآورده ودر دربار پادشاهان آنسر زمین بدرجات عالی نائل‌شدند وسبك معروف به«هندی» در همین وقت در ایران ظهور کرد که موضوع آن از بحث ما خارجست .

پس در حقیقت ساختن اشعار مذهبی از عهد صفویه در ایران رواج یافت وناگزیر مجموعه‌حاضر حاوی آثاریست که ازآنعهد تابامروز بوجود آمده و تنها اجریکه در تالیف این کتاب نصیب نگارنده خواهد شدهمانا اغماض از لغزشهائیست که باوجود زحمات بسیار مؤلف درکتاب حاضر موجود است .

رضا ثابتی
۷ تیر ماه ۱۳۳٤
تهران

شرح احوال ۱۱۰ گوینده باختصار

تذکر

دربارهٔ نمرات مندرجه در صدر
شرح حال شعرای این تذکره.
عدد طرف چپ ، شمارهٔ
گویندگانیست که بترتیب از یك تا
صد وده تدوین شده وعددطرف راست
شمارهٔ صفحه‌ایست که اثر شاعرازآن
صفحه آغاز گردیده است «**مؤلف**»

۲۸ -- ۱

لطفعلی بك آذر بیگدلی متخلص به «آذر» درسال ۱۱۲۳ در دارالسلطنهٔ اصفهان تولد یافت ودرقم کسب کمالات نمود ودرمراجعت لشکر نادرازهنددرمشهداقامت داشت . تذکرهٔ آتشکده که از تذکره‌های معروف عصرنادری بشمار میرود ازتألیفات اوست .

۳۹ -- ۲

آذری طوسی که نام اصلیش شیخ نورالدین حمزة بن عبد الملك البیهقی الطوسی است مدت ۳۰سال معتکف بوده و ۸۲ سال عمر کرده و درسال ۸۶۶ بدرود حیات گفته است .

۳۷ -- ۳

نوربخش آزاد درحدود پنجاه سال پیش دراصفهان تولد یافت و فعلا مقیم تهرانست ودردبیرستانهای پایتخت تدریس میکند آزادبیشترعمر خودرا درراه خدمات فرهنگی صرف نموده وتاکنون چند قسمت‌ازآثارش انتشار یافته است .

۴ - ۲۸

ادیب بیضائی فرزند میرزا محمد رضا متخلص به «ابن روح» در سال ۱۲۹۹ هجری درقصبهٔ آران ، ازتوابع کاشان متولد و روز سه شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۱۲ شمسی مطابق سال ۱۳۵۲ قمری درکاشان دعوت حق را لبیك اجابت گفته است . دیوان ادیب باهتمام فرزند عالیقدرش آقای «پرتو بیضائی» که ازشعرای بزرك معاصراست درسال ۱۳۲۷ در تهران انتشار یافت .

۵ - ۹۴

محیی‌الدین مهدی الهی قمشه‌ای فرزند ابوالحسن درسال ۱۳۲۰ قمری درقمشهٔ شهرضا تولد یافت ودر اوان جوانی در همان شهر بتحصیل علوم همت گماشت و بعد از کسب کمالات در دانشکده ادبیات و معقول و منقول بتدریس دروس عربی و فلسفه پرداخت . نغمهٔ الهی - نغمه عشاق نغمهٔ حسینی - شرح رسالهٔ حکیم فارابی - حاشیه برمبدء و معاد - رسالهٔ درمراتب عشق- رسالهٔ فلسفه کلی - رساله‌ای درسیروسلوك ورساله‌ای در مراتب ادراك ازتألیفات اوست .

۶ - ۴۰

عبدالحسین اورنك ملقب به «شیخ‌الملك» پسر آخوندملاعبدالرسول مازندرانی درحدود سال ۱۳۰۶ قمری درتهران پای بعرصهٔ هستی نهاد . مدتها ازقضات عالیمقام عدلیه بوده و۹دوره نیز بوکالت‌مجلس شورای‌ملی انتخاب شده است .

۷ - ۱۹۳

ایرج میرزا ملقب به «جلال‌الممالك» فرزند غلامحسین میرزا در سال ۱۲۹۱ درتبریز تولدیافت‌ودرسال ۱۳۴۴ دراثر سکته قلبی در گذشت. دیوانش تا کنون چندین بار بطبع رسیده است .

۸ - ۳۸

خلیل ایزدیار ۶۳ سال از عمرش میگذرد که قریب ۳۵سال آنرا درراه خدمات‌فرهنگی صرف نموده واکنون مدت چهارسالست که بازنشسته شده ایزدیار صاحب قصائدو غزلیات فراوانیست که هنوز بطبع نرسیده و بطورپراکنده در نزد او موجود میباشد .

۹ - ۱۰۵

سرهنك بدرالدین رشیدپور متخلص به «بدری» فرزند مرحوم

صنعی که ذکرش در این تذکره آمده درسال ۱۲۷۵ شمسی درتهران تولد یافت واکنون در شهربانی کل کشور انجام وظیفه میکند چاپ و انتشار دیوان صنعی بهمت اوصورت گرفت .

۱۰ - ۵۱

بندار رازی که به « کمال الدین » معروف بوده اهل قهستان ری ومعاصر مجدالدوله دیلمی است.

۱۱ - ۱۸۱

بوعلی سینا درسال ۳۷۰ درافشنهٔ بخارا تولد یافت و درسال ۴۲۸ در همدان بدرود حیات گفت . نامبرده صاحب تألیفات بیشماری است که معروفترین آنها « کتاب شفا » درحکمت و « کتاب قانون » درطب است .

۱۲ - ۱۴۸

شیخ بهائی که نام اصلیش بهاءالدین محمدبن عزالدین حسین بن عبدالصمدبن شمس الدین محمدبن علی بن حسن بن محمد بن صالح حارثی همدانی عاملی جباعی لویزانی است درسال ۹۵۳ دربعلبك بدنیا آمد و شب ۱۲ شوال ۱۰۳۰ درگذشت و در جوار علی بن موسی الرضا (ع) مدفون گشت .

۱۳ - ۳۷

بیضا که نام شریفش آقاسید محمدباقر واعظ جندقی است بعداز ۴۸ سال زندگی درفروردین ماه سال ۱۳۳۳ شمسی درتهران وفات یافت ودر ابن بابویه بامانت گذاشته شد .

۱۴-۱۶۸

عبدالرحمن پارسا فرزند شیخ محمد رحیم رستگار و نوهٔ حاج ـ محمد حسین تویسرکانی متخلص به «مجنون» ازشعراء وعرفاء دورهٔ ناصری درسال ۱۲۸۸ شمسی درتویسرکان بدنیاآمد واکنون در تهران اقامت دارد تالیفات اوعلاوه برجلد سوم وچهارم فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ، تصحیح دیوان عنصری ورضی الدین آرتیمانی ودیوان مرحوم افسر است.

۱۵ -۶۰

حسین پرتو بیضائی متخلص به «پرتو» فرزند مرحوم ادیب بیضائی درسال ۱۳۲۵ هجری درقصبهٔ آران تولد یافت .

تذکرهٔ شعرای کاشان وتصحیح تاریخ گیتی گشای زند از تالیفات اوست .

۱۶-۹۱

پروین همدانی درسال ۱۲۳۸ قمری پای بعرصهٔ وجود گذاشت و درسال ۱۳۱۲ بدرود زندگی گفت ودر گورستان عمومی همدان مدفون گشت ودیوانش درسال ۱۳۲۴ شمسی درهمدان بطبع رسید .

۱۷-۱۹۴

رضا ثابتی فرزندعبدالخالق درآبانماه ۱۳۱۰ خورشیدی درتجریش بدنیاآمد وبعداز اتمام تحصیلات مدتی بتدریس اشتغال داشت واکنون چند گاهیست که درسلك خدمتگذاران مطبوعات در آمده ، آثار چاپ شده او علاوه برتالیف کتاب حاضر مجموعهٔ اشعار اوست که تحت عنوان «رقص شعله» درچند سال پیش انتشار یافت .

۱۸-۷۹

میرزا ابوالحسن جلوه درسال ۱۲۳۸ دراحمدآباد کجرات متولد شده و در شب جمعه ششم ذیقعدة الحرام سال ۱۳۱۴ بعالم باقی شتافته ودرابن بابویه مدفونست . دیوانش درتاریخ غره شعبان ۱۳۴۸ بزیور طبع آراسته گردید .

۱۹-۱۷۰

ابوتراب جلی قریب ۴۰ سال ازعمرشریفش می گذرد که اکثر آنرا درراه خدمت بمردم صرف نموده ومولدش اراك وآثارچاپ شده‌اش عبارتست از : ترانه‌ها - کتاب ابراهیم - کتاب موسی وغیره

۲۰-۳۷

معین الدین چشتی ازخواجگان سلسلهٔ چشتیه بوده وسلطان شمس-الدین غوری وشهاب الدین غوری باو ارادت میورزیده‌اند . چشت یکی از توابع هرات است .

۲۱-۳۳

دکتر مهدی حمیدی فرزند مرحوم محمد حسن ثقة‌الاسلام درسال ۱۲۹۳ شمسی درشیراز بدنیا آمد ودرسالهای ۱۳۱۶ و ۱۳۲۵ باخذورقهٔ لیسانس ودکتری ادبیات نائل گشت .

کتابهای : ۱- شکوفه‌ها ۲- اشك معشوق ۳- پس ازیکسال ۴- عشق در بدر ۵- سبکسری های قلم ۶- سالهای سیاه ۷- شاعر در آسمان ۸- فرشتگان زمین ۹- طلسم شکسته ۱۰- زمزمهٔ بهشت ۱۱- دریای گوهر ازآثار چاپ شده اوست .

۷۱ - ۲۲

حسینی قزوینی - حاج محمد حسین ابن حاج محمد حسن ابن حاج معصوم معاصر ناصرالدینشاه قاجار و مرید حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی بعد ازمرگ پدر باصرار جمعی بامامت و موعظت و افادهٔ کمالات پرداخت تاریخ وفات اودیده نشد .

۱٤٤ - ۲۳

خواجه شمس الدین محمد حافظ فرزند بهاءالدین در اوائل قرن هشتم هجری درشیرازمتولد شده و دراوان جوانی در خدمت مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی کسب کمالات نموده و درسال ۷۹۱ درمسقط الرأس خود وفات یافته و در «خاک مصلی» که تاریخ فوت اوست مدفون گردیده است.

۱۵۹ - ۲٤

حاوی سنندجی حسینقلی خان فرزند امان‌الله خان درسال ۱۲٦۳ در گذشت .

۱۹۲ - ۲۵

عماد اردبیلی متخلص به «حالی» فرزند مرحوم ملاحسنعلی در حدود سال ۱۲۸۸ هجری قمری در اردبیل متولد شد و در سال ۱۲۷۱ قمری دیوان قصائد وغزلیاتش درتهران انتشار یافت .

۱۷٤ - ۲٦

حاج میرزا حبیب خراسانی درسال ۱۲۳۷ قمری وفات یافت گنج گهرازآثار چاپ شدهٔ اوست .

تذکر - درچاپ شعر حاج میرزا حبیب که نسخهٔ ماشین شدهٔ آن در دست ماست اشتباهی رخ داده که صحیح آن اینست :

ای روی تو ماه لیلة البدر   وی موی تو شام لیلة القدر

٦۹ - ۲۷

علی اکبر خوشدل درحدود ۳۵ سال ازعمرش میگذرد وعمدهٔ کار های هنریش مدیحه سرائیست خصوصاً مدیحه های مذهبی که اکثراشعاراو را تشکیل میدهد . نگارنده ازاقامتگاه فعلی او بیخبر است .

۷۰ - ۲۸

خجسته کاشانی نام شریفش میرزا محمد خان و فرزند محمد حسینخان متخلص بعندلیب و نبیرهٔ فتحعلیخان صبا و برادر کوچک محمودخان ملك الشعراست .

۲۹-۷۱

خموش تهرانی نامش محمد شریف واصلش ازشیراز ومولدومأوایش طهران ومعاصر ناصرالدینشاه قاجـار بوده و رضا قلیخان هدایت صاحب مجمع الفصحاءدر بارۀاو مینویسد :«اگرچه ازسن کودکی وصباوت بدبستان نرفته والف با نخوانده وخامه خطی به بنان نگرفته وخطی برصفحه و نامه ننگاشته و از عروض و قافیه حظی نیافته درمدت ٦۰ سال ازعمرش تحصیل وتعلیم نداشته، ای عجب بحسب ذوق فطری بلکه بسبب فیض موهبی طبعی روان وشعری شیرین وبیانی سلیس وخلقی جمیل حاصل داردوقریب ده هزار بیت ازقصائد وغزلیات ومثنویات که تدریجا از طبعش سرزده و بحافظه سپرده بر کاتب خوانده واو بکتابت درآورده تا دیوانی بانجـام رسیده» .

ازتاریخ وفات اواطلاعی دردست نیست .

۳۰ - ۱۰۹

میرزا مهدی منشی خوئی فرزندمحمد نصیردرروزگارسلطنت محمد شاه قاجارمیزیسته واز مریدان حاج محمد حسین اصفهانی بوده است بیش ازاین احوالاتش اطلاعی بدست نیامد.

۳۱ - ۲۸

جلال الدین دوانی که بعلامۀ دوانی معروف است درعهد پادشاهان آق قوینلو قاضی فارس بوده و۸۰ سال عمر کرده ودرسال ۹۰۸ وفـات یافته است .

۳۲-۷٤

میرزا محمد ملقب به دواری فرزند وصال شیرازی و مـعاصر ناصرالدینشاه قاجار است . دیوانش دراین اواخرانتشاریافت.

۳۳ - ۱۵۳

نعمت الله ذکائی بیضائی فرزند میرزا محمد رضا متخلص به«ابن روح» وبرادر«مرحوم ادیب بیضائی» درسال ۱۲۸٤ در آران کاشان به دنیاآمد وفعلامقیم تهرانست.

۳٤ - ۲۵

شیخ مشرف الدین بن مصلح الدین سعدی درحدودسال ۵۸۵ هجری درشیراز تولدیافت ودرحدود سال ٦۹۰ درمسقطالرأس خوددعوت

حق را لبیک گفت و درهمانشهرمدفون گشت .

۳۵_۶۲

احمد سهیلی خوانساری فرزند غلامرضا در سال ۱۲۹۱ در تهران بدنیاآمد وبعد ازفراغت ازتحصیل بریاست کتابخانهٔ ملی ملك منصوب‌شد وهنوزبهمان سمت باقیست .

۳۶ - ۸۳

ساقی خراسانی شب دوشنبهٔ ۲۱رجب‌سال ۱۲۸۶ درسن ۸۶سالگی دعوت حق را لبیك گفت . آثارش درتذکره ها موجود است .

۳۷ - ۸۴

سپهر کاشانی نام شریفش محمدتقی ومولد اصلیش کاشان و معاصر فتحعلیشاه ومحمد شاه قاجار بوده است .

۳۸- ۹۳

رجبعلی گرگانی متخلص به «سرمست» فرزندمرحوم غلامرضادر سال ۱۲۹۱ درتهران تولد یافت واکنون نیزمقیم تهرانست ودرملاقاتیکه با اودست دادمعلوم شدکه خواندن ونوشتن نمیداند ودیوانش هنوزبطبع نرسیده واین اولین باری‌است که آثاری ازاودردسترس مردم قرارگرفته است . متاسفانه مصرع دوم از بیت سوم اولین شعرش غلط چاپ شده و صحیح آن اینست :

«زسماگرفته الی ثری همهٔ پرنوای توباعلی»

۳۹ _ ۱۲۱

سیمین بهبهانی دختر عباس خلیلی درسال ۱۳۰۶شمسی‌درتهران پای بعرصه وجودگذاشت وبعقیده نگارنده بعدازپروین اعتصامی باید او را بزرگترین شاعرهٔ معاصر ایران دانست . سه تار شکسته ازآثار چاپ شدهٔاوست.

۴۰ _ ۱۲۱

ابوالمجدمجدودبن‌آدم سنائی متولد اواخرقرن پنجم ومتوفی سال ۵۴۵ هجری است وحدیقه ازمعروف ترین تألیفات اوست .

۴۱ _ ۱۵۷

سروش اصفهانی که نام اصلیش میرزا محمدعلی وزادگاهش‌سده اصفهانست نخست ازقهرمان میرزا پسرنایب السلطنه عزت‌دیده وبعدخدمت

ناصرالدین میرزای ولیعهد رسیده ودرعهد سلطنت او شمس الشعراء لقب یافته ودرسال ۱۳۷۰ دعوت حق را لبیک گفته است .

۴۲ـ۱۷۳

سرگرد میرمهدی مؤبد فرزند سید حسین متخلص به «سرباز» در سال ۱۲۹۲ خورشیدی در تبریز تولد یافت و در سال ۱۳۱۳ بتهران عزیمت کرد واکنون مقیم تهرانست و دیوانش که از ۳هزار بیت تجاوز میکند هنوز بطبع نرسیده است .

۴۳ـ۱۸۷

متأسفانه شرح حال مرحوم آقا سید رضی الدین ظهیرالاسلام زادهٔ دزفولی بدست نیامد .

۴۴ـ۴۶

شاه نعمت‌الله ولی فرزند سید عبدالله‌معاصر«حافظ» بوده و۱۰۵ سال عمر کرده و «عارف اسرار وجود» تاریخ فوت اوست و قبرش در ماهان کرمانست .

۴۵ـ۵۶

سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به « شهریار » فرزند مرحوم حاج میرزا آقا خشکنابی در سال ۱۲۸۵ خورشیدی در تبریز بدنیا پانهاد وسالها در تهران اقامت داشت واکنون مقیم تبریزست و دوجلد از دیوانش بطبع رسیده .

۴۶ـ۸۴

شفائی اصفهانی نام شریفش شرف‌الدین حسن بوده و میر محمد باقر داماد اورا تمجید نموده است مثنوی نمکدان حقیقت که بروزن‌حدیقهٔ سنائی است ازآثار اوست .

۴۷ـ۱۱۵

حسن‌درودیان متخلص به«شامخ» فرزند یوسف‌تفرشی درسال ۱۲۸۱ شمسی در تهران تولد یافت وهنوز در پایتخت اقامت دارد . اکثر آثار نامبرده از بین رفته واز چاپ بقیه اشعارش نیز خودداری‌میکند.

۴۸ـ۱۳۵

احمد شهنا در حدود ۳۰ سال پیش‌در مشهد بدنیا آمد واکنون سال سوم دانشکده حقوق‌را میگذراند وکتاب «غنچه ها» از آثار چاپ

شده اوست .

۴۹-۱۴۹

شمس ادبا میرزا سید محمد فرزند حاجی سید رضی لاریجانی درسنهٔ ۱۲۵۳ هجری در اصفهان تولد یافت . وی معاصر ناصر الدینشاه قاجار بوده و از طرف او بلقب شمس‌الادبائی مفتخر گردیده است .

۵۰-۱۶۱

شمس تبریزی از مشاهیر زمان خـود بوده و مولانا جلال‌الدین محمدبن بهاء الدین محمد بلخی بار ارادت میورزیده واورا مراد ومرشد خود میدانسته‌تاجائیکه اشعار خودرا بنام‌او گفته‌است شهادت شمس‌تبریزی در سال ٦٤٥ اتفاق افتاد .

۵۱-۱٦٦

شهاب اصفهانی نام شریفش میرزا نصرالله و معاصر محمد شاه و ناصرالدینشاه قاجار بوده ودر خدمت‌آن دو پادشاه‌عرض ارادت نموده وبلقب تاج‌الشعرائی مفتخر گردیده است .

۵۲-۷۳

صاحب مازندرانی فرزند میرزا زکی مستوفی الممالك درسال ۱۲۵٦ در طهران وفات یافت دیوانش را شش هزار بیت تخمین زده‌اند.

۵۳-۷۸

سید محمد علی متخلص به صفیر قریب ٤٠ سال ازعمرشریفش میگذرد که اکثر آنرا صرف خدمات فرهنگی نموده و اکنون یکی از نویسندگان جرائد پایتخت است .

۵٤-۸۲

صابر همدانی فرزند محمدهادی درسال ۱۲۷۱ در همدان تولد یافت وپس‌ازاتمام تحصیلات بطهران‌آمده بوزارت جنك داخل شد . صابر خود را پیروسبك صائب تبریزی میداند .

۵۵-۸۸

غلامعلی صبا فرزند مرحوم غلامرضا معـروف به « ندیمباشی » نواده فتحعلی‌خان صبا ملك‌الشعرای دربارفتحعلیشاه قاجار درسال ۱۲۷۸ درتهران تولد یافت وبعدازاتمام تحصـیلات باداره پست وتلگراف داخل شد . صبا ازچاپ آثارش خودداری میکند و شاید این اولین باریست که

آثاری ازوی دردسترس مردم قرار گرفته است

٥٦-٩٠

شاطر غلامحسین متخلص بصفائی فرزند نورمحمدخان خبازقمی درسال ۱۲۷۳ هجری قمری درقم تولد یافت و در سن ده سالگی باتفاق پدر بطهران آمد و بکسب پدرمشغول گشت . دیوان صفائی در دیماه سال ۱۳۰۷ انتشار یافت .

٥٧-۱۲۳

محمود خان ملك الشعراء صبا فرزند محمد حسین‌خان عندلیب و نوهٔ فتحعلی خان صبا در سال ۱۳۱۱ قمری در طهران درگذشت . تعـداد ابیات دیوانش متجاوزاز ۲۵۰۰ بیت است .

٥٨-۱۲٤

صباحی کاشانی نامش سلیمان و اصلش از بیدگل کاشان بوده ودر ۱۲۰٦ وفات یافته است . آثارش درتذکره ها موجود است .

٥٩-۱۲٥

صفیعلیشاه . عارف بالله حاج میرزا حسن اصفهانی ازمتأخرین عرفا که درسال ۱۲٥۱ هجری متولد شده ودر۱۳۱٦ دارفانی را وداع گفته است . ترجمه احوال ایشان درمآثروالاثار ناصری و طرائق‌الحقایق جلد سوم‌صفحه۲۰٦ مشروحاً ذکرشده‌است . کتب : زبدةالاسرار- بحرالحقایق عرفان‌الحق - میزان‌المعرفه - دیوان‌غزلیات و تفسیر کلام‌الله مجیدازتألیفات ایشان است .

٦۰-۱۳۳

میرزا جعفرصافی اصفهانی ازسادات جلیل‌القدر اصفهان‌ومشاهیر آن زمان بوده وقریب هفتاد سال عمر کرده و در سال ۱۲۱۹ وفات یافته ودر مقبره میر فندرسکی مدفون گردیده است .

٦۱-۱۳۸

آقا محمد حسین متخلص به « صغیر » در سیزدهم رجب سال ۱۳۱۲ هجری در اصفهان تولد یافت و سالهاست که در همانشهر اقامت دارد . دیوان قصائد وغزلیات صغیر تاکنون سه بارتجدید چاپ شده‌است .

٦۲ - ۱٥٥

میرزا احمدصبور کاشانی برادر فتحعلی خان صبا درسال۱۲۲۸ درجنك ایران وروس به نیت جهاد شربت شهادت نوشید .

۶۳ ـ ۱۵۶

مرحوم میرزا حسن‌خان صنعتی فرزند محمد رشیدخان دزفولی (تفنگدارباشی) درسال ۱۳۲۹ شمسی تولد یافت ودرسال ۱۲۸۶ شمسی درتهران برحمت ایزدی پیوست دیوانش درشهریور ۱۳۲۸ باهتمام فرزندش سرهنگ بدرالدین رشیدپور بزیورطبع آراسته گردید .

۶۴ ـ ۸۱

میرزا طبیب طوفان مازندرانی بعداز کسب کمالات باصفهان رفته ولطفعلی آذر وسایرشعرای آن عهدرا ملاقات کرده ودرسال ۱۱۹۰ وفات یافته است .

۶۵ ـ ۲۶

عرفی نام شریفش سیدمحمد ، لقبش جمال الدین و مولدش شیراز بوده ودرزمان اکبرشاه به هندوستان رفته ودرخدمت آن پادشاه بمقامات ارجمندی نائل آمده ودرسال ۹۹۹ درشهرلاهور وفات یافته است .

۶۶ ـ ۲۷

عماد خراسانی فرزندمرحوم میرزامحمدتقی معین‌دفتر ازصاحبمنصبان آستان قدس رضوی بسال ۱۲۹۹ خورشیدی درمشهد تولد یافت واکنون مقیم تهرانست وتعداداشعارش متجاوزاز ۳۰هزار بیت است و کتابهای «یکشب دربهشت» و «چند غزل ازعماد» ازآثارچاپ شده اوست .

۶۷ ـ ۵۱

صادق عنقا از دانشمندان بزرگ معاصر وفرزند روحانی وجسمانی حضرت محمدبن جلال‌الدین علی ابوالفضل عنقا در سال ۱۲۹۴ خورشیدی در تهران متولد وپس از اتمام تحصیلات در رشته های ادبیات ومعقول و منقول وحقوق نزد پدر خودبتکمیل ظاهر وباطن پرداخته و اصولا صاحب عنوان ، کلیهٔ آموزش خود را اعم از ظاهر و باطن مرهون تعالیم پدر بزرگوارش میداند تالیفات ایشان بدینقرار است

۱ـ تذکره سیر خرقه چهل پیر ۲ ـ مثنوی چنته ۳ ـ دیوان غزلیات ۴ـ کوکب ادب (چاپ شده) ۵ـ پدیده های فکر ۶ دانشمندان ذره بینی و چند کتاب دیگر که ناتمام است

۶۸ ـ ۸۶

جلال الدین علی ابوالفضل عنقا ـ ولادت آن بزرگوار بسال ۱۲۶۶ هـ . ق ورحلت ۱۳۳۳ هـ . ق بوده ومزارش سمت غربی بقعه ابن بابویه

است شرح حالات و کمالات آن‌جناب در کتب قوم مندرج است علی‌الاجمال اینکه آنحضرت ازمشایخ‌مجاز سلسله‌جلیله‌علویه رضویه معروفیه‌علی‌الطریق بودند و چون بخاندان اویسیان اتصال داشتند مسند ارشاد نگستردند و انزوا اختیارفرمودند. کتب مولفات ازنحو ومقدمات ومنطق از حواشی‌و غیره دارند. کتاب عقایدحقه دراصول‌دین. رساله دراثبات نبوت وولایت خاصه. مثنوی انوارقلوب‌السالکین. دیوان‌حقاین‌المناقب. مثنوی‌اشارت- الحسینیه. رساله آئینهٔ جهانبانی. دیوان غزلیات ذوقیه واردات و جذبات شوقیه از تألیفات حضرت اوست نقل از تجلیات » شرح جامعتری هم از ایشان درصفحه ۲۷۵ تذکره طرائق‌الحقائق ملاحظه شد.

۶۹-۱۴۵

حضرت محمدبن جلال‌الدین علی‌ابوالفضل‌عنقا - شرح‌حالات و کمالات ایشان در تذکرهٔ فرهنگیان تالیف مرحوم عبرت و کتب دیگر مشروحاً ذکرشده وجامعترین‌آنها شرحی است که بقلم خودشان درکتاب تجلیات مرقوم‌گردیده‌است. ولادت باسعادت آن دانشمند بزرك در سال ۱۳۰۶هجری قمری برابرسال۱۲۶۶خورشیدی درتهران اتفاق افتاده و به قول رادیوصدای‌آمریکا: «روزگار چون اونابغه‌ای را کمتر بعرصهٔ وجود آورده است.»

حیات‌بعد ازمرك - ارشادنامه - ومراقبه وشهود - تجلیات‌ورسائل دیگری درعلوم قدیمه وجدیده از آثارآن بزرگوارست.

۷۰-۷۴

شیخ فرید الدین عطار در اواخر دوره سلجوقیان در نیشابور تولدیافت و در نیمه اول قرن هفتم درهفتاد سالگی درگذشت ودر جنوب نیشابور بخاك سپرده شد بنا بگفته برخی ازتذکره نویسان عطاردر حمله مغول بشهادت رسید لیکن هنوز صحت این گفته بر نگارنده معلوم نیست تالیفات عطار بسیارست وفهرست کتب ذیل از معروفترین‌آثاراوست:

منطق‌الطیر - الهی نامه - اسرارنامه - مصیبت‌نامه - خسرونامه - مظهر العجائب - لسان‌الغیب وتذکرة‌الاولیاء.

۷۱-۹۰

میرزا نبی‌ملقب به غبار رازی - درهشت ماهگی بمرض‌آبله‌دچار وازنعمت بینائی‌محروم ودراواخرعمربزیارت مشهد مقدس نائل‌گشت وپس ازمراجعت درسال۱۲۷۲ درسن۳۴ سالگی‌وفات یافت.

۷۲-۴۹

میرزا عباس بسطامی متخلص به «فروغی» فرزند آقا موسی درسال۱۲۱۳ درعتبات تولد یافت مهارت فروغی در غزلسرائیست وتعداد اشعارش را تابیست هزار تخمین زده‌اند وی درسال۱۲۷۴ در گذشت .

۷۳-۸۵

فرهاد میرزای قاجار بعدازجلوس محمد شاه‌ازطرف او به تنظیم امورسرحدات مأمور گردید وچندی نیز بحکومت فارس منصوب شد.ترجمهٔ خلاصة الحساب‌شیخ بهائی بفارسی‌ونگارش‌نصاب‌انگلیسی وتالیف‌جغرافیائی موسوم به «جام جم» ازآثاراوست .

۷۴-۸۷

فرخ قاجار فرزند عباس میرزا در سال ۱۲۷۱ در مشهد مقدس وفات یافت . آثارش درمجمع الفصحاء ملاحظه شد .

۷۵-۱۲۱

عباس فرات فرزند محمد کاظم درسال ۱۲۷۳در یزد تولد یافت و بعد ازتحصیلات مقدماتی به اصفهان وخراسان شتافت ودرسال ۱۳۳۵ راه طهران را درپیش گرفته ودرپایتخت‌رحل اقامت افکند .

۷۶-۱۸۱

فوآد متاسفانه شرح حال این گوینده که گویا درهمین اواخر وفات یافته‌است ملاحظه نشد .

۷۷-۱۸۷

شاعرعارف فخرالدین عراقی صاحب لمعات درسال۶۸۸ وفات یافت و عبدالرحمن جامی شاعرواديب قرن نهم هجری درشرح وتفسیر کتاب او به سال ۸۸۶ بتألیف اشعة اللمعات که از تالیفات مهم جامی بشمار میرود همت گماشت .

۷۸ - ۵۸

حکیم ابوالقاسم فردوسی ما بین سالهای ۳۲۰ و۳۳۰ هجری درقریه « باژ » از نواحی طوس پای بعرصه وجود گذاشت ودرسال ۴۱۱ یا ۴۱۶ درمسقط الرأس خودوفات یافت ودرهمانجا بخاك سپرده شد .

۷۹ - ۱۶۶

میرزا حبیب‌قاآنی فرزندمیرزا محمدعلی گلشن‌درروز گارسلطنت

فتحعلیشاه قاجار ، بسال ۱۲۲۲ درشیراز تولدیافت ودراوان جوانی کسب کمالات نمودو بعددردربار محمدشاه و ناصرالدینشاه تقرب حاصل کردو بالاخره درسال ۱۲۷۰ درطهران درگذشت . قاآنی اولین شاعرایرانست که بتعلیم زبان فرانسه پرداخت .

۸۰ - ۸۵

محمد کلانتری درحدود ۳۰سال پیش درمشهد متولد شده ومدتی در طهران کارگر بلور سازی بوده و فعلا در یکی ازمجلات پایتخت بکار مشغول است .

۸۱ - ۸۹

کسائی مروزی درسال ۳٤۱ درمرو تولد یافت ودر اواخر قرن چهارم هجری بدرود زندگی گفت تذکره نویسان او را در عداد بهترین شعرای سامانیان وغزنویان بشمار آورده‌اند .

۸۲ - ۵۰

احمد گلچین معانی فرزند علی اکبردرسال۱۲۹۵خورشیدی در تهران تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات به اداره ثبت داخل شد و چند سال پیش دریکی از مسابقات مهم ادبی (سنك تراش ژاپونی) بدریافت جایزه نائل گشت .

۸۳ - ۱۷٤

سیدمحمدرضای مرتضوی تبریزی متخلص به «گوهر» در حدود ۲٤ سال‌ازعمرش میگذرد واکنون مقیم‌تهرانست وآثارش‌درجراید پایتخت انتشار میبابد . نگارنده شخصاً اورا ندیده واین چندسطر نیز از زبان «عماد خراسانی» دراینجا آمده است .

۸٤ - ۱۳۵

لطف‌اله نیشابوری معاصر امیر تیمور و از مریدان شاه نعمت‌اله کرمانی بوده ودرسال ۸۷٦ درقدمگاه مشهدوفات یافته است .

۸۵ - ۳۱

ملاشأنی درروزگار سلطنت شاه عباس بزرك بوده ودرخدمت آن پادشاه عزت وحرمت دیده تا جائیکه درازاء این بیت :

اگردشمن کشد ساغر وگر دوست　　　بطاق ابروی مردانه اوست

که درمدح علی (ع) سروده هموزن خود طلا دریافت کرده است .

۸۶ - ٦١

مولاناجلال‌الدین محمدبن حسین الخطیبی البکری ملقب به «مولوی» وصاحب «کتاب‌مثنوی» بزرگترین شاعر متصوف ایران‌درسال ٦٠٤ هجری در بلخ تولد یافت و درسال ٦٧٢ در قونیه درگذشت ودر مقبره پدرش‌مدفون گشت .

۸۷ - ٦٤

موج که پدرش عبدالله وزادگاهش‌اصفهانست درسال ۱۳۰۸شمسی بدنیا آمده وبعداز اتمام تحصیلات در مطبوعات بکار پرداخته است . آثار موج عبارتست از : رنگها - بیژن ومنیژه - بمادر سربازایرانی و کلیات اشعارش که دو کتاب اخیرهنوزچاپ نشده است .

۸۸-٦٥

محتشم کاشانی که اورا میتوان‌بزرگترین شاعر مرثیه سرای‌ایران دانست شاعـر دربار شاه طهماسب صفوی بـوده و در سال ۹۹٦ وفات یافته‌است .

۸۹-٧٦

محمدعلی مکرم اصفهانی فرزند علی‌خان‌ابن‌صادق‌ابن‌عبدالمطلب ابن‌علی خان ابن‌علی نقی حبیب‌آبادی درسال ۱۳۰٤ قمری درحبیب‌آباد اصفهان متولد شد واکنون نیز در اصفهان اقامت دارد دیوان قصائد و غزلیات ومکاهیات مکرم درسال ۱۳۳۳ خورشیدی در اصفهان انتشاریافت

۹۰-۸۵

محمود که نام اصلیش «محمدعلی نبات چی» است در سال۱۳۱۰ خورشیدی درلنگرود پای بعرصهٔ وجود گذاشت واکنون در تهران دورهٔ متوسطه‌را طی میکند

۹۱-۱۰۷

میرزا محمد تقی ملقب به «مظفر کرمانی» فرزند میرزا کاظم طبیب‌در سال۱۲۱۵ در گذشت‌مجمع‌البحار در تفسیر بحرالاسرار ومشتاقیه وخلاصة‌العلوم و کبریت احمر از تألیفات اوست .

۹۲-۱۱۰

هادی مولای گیلانی ملقب به «وفاعلیشاه» اهل پاکنار رشت و از مشایخ صفیعلیشاه بوده ودرحدود ٦ سال پیش در سن۸۰ سالگی در تهران‌وفات ودر شمیران،قبرستان ظهیرالدوله بخاك سپرده شد . کتابهای

عالم و آدم-رسالهٔ صفوت اولی-تاریخ منظومه‌مختصر انبیا منطبق باقرآن ودیوان غزلیات از تألیفات چاپ شده‌است.

۹۳-۱۱۱

منصوری شاعریست درویش مسلك و خوش مشرب که قریب ۳٦ سال ازعمرش گذشته واکنون مقیم تهرانست ودر اداره سیلو اشتغال دارد وتاکنون چند قسمت ازاشعارش انتشار یافته است .

۹٤ - ٤٦

ناصرالدینشاه قاجار فرزند محمدشاه در سال۱۲٤٦ متولد و در سال ۱۲۵۱ از طرف پدر به ولایت عهد منصوب وروز جمعه بیست ویکم ذیقعده سال۱۲٦٤ به‌تخت سلطنت نشست وبالاخره بعداز ٤۹ سال‌سلطنت در سال۱۳۱۳ در حضرت عبدالعظیم بدست‌میرزا رضای کرمانی شهیدشد. دیوان اشعار ناصرالدینشاه تحت طبع است و بزودی منتشر خواهدشد

۹۵-۷۳

میرزا عبدالحسین‌خان نصرت معروف به«منشی باشی» فرزند مرحوم محمد حسن‌سال ۱۲۸۹ هجری ، یکسال بعداز قحطی معروف .در اصفهان پای بعرصهٔ وجود گذاشت و درهفت سالگی با خانوادهٔخود بمشهد مقدس عزیمت کرد . فهرست کتب زیر ازآثار اوست : مثنوی فروزنده-دیوان قصائد و غزلیات-فرازنده-جامع‌المتفرقه-شرح احوال شعرای سبعهٔ عرب وچند کتاب دیگر

۹٦-۱۰۳

دکتراحمدناظرزاده فرزندمحمدناظردر سال ۱۲۹٦ خورشیدی درکرمان بدنیا آمدودر سال ۱۳۲۸ از طرف اهالی سیرجان بنمایندگی مجلس شورایملی انتخاب شدآثارچاپ‌شده او بدینقرار است : اختر-آواز جوانی-رقص با سه خنجر-بر فراز سیحون وچند کتاب دیگر

۹۷-۱۰۹

نور علیشاه نام اصلیش محمدعلی ابن میرزا عبدالحسین ملقب بفیض علیشاه که اصلش از«تون وطبس» بوده در اصفهان تولد یافت ودر سال ۱۲۱۲ درگذشت ودرجوار مرقد حضرت یونس مدفون گشت . دیوانش در سال ۱۳۵٤ در تهران انتشار یافت.

۹۸-۱۳٦

مرتضی نبوی تویسرکانی قریب ۳٦سال ازعمرش گذشته واکنون

مقیم تهرانست ودراطاق بازرگانی اشتغال دارد ودیوان اشعارش هنوز بطبع نرسیده است .

۹۹-۱۵۱

نشاطی هزار جریبی مازندرانی نام اصلیش میرزا عباس و از سرخ ده دامغان و مداح فتحعلیشاه و محمد شاه قاجار در سال ۱۲۶۲ وفات یافت

۱۰۰-۱۷۲

حکیم ناصرخسرو ابن حارث قبادیانی در سال ۳۹۴ هجری در قبادیان ازحوالی بلخ بدنیا آمد ودراوان جوانی بتحصیل کمالات پرداخت و در دربار سلجوقی خدمت دیوانی گرفت ومدتها آوارهٔ بیابانها شد و بالاخره در سال ۴۸۱ در « یمکان » وفات یافت . وی صاحب تألیفات بسیاریست که مهمترین آنها بدینقرار است : سفرنامه - زادالمسافرین - وجه دین - خوان اخوان - روشنائی نامه - سعادت نامه - دلیل المتحیرین و دیوان اشعار ناصرخسرو

۱۰۱-۵۳

میرزا شفیع شیرازی معروف بهمیرزا کوچك و ملقب به وصال ، شاعرعصر فتحعلیشاه ومحمدشاه درسال ۱۲۶۲ درمسقط الرأس خود وفات یافت دیوانش متجاوز از پانزده هزاربیت است .

۱۰۲-۷۹

وحشی بافقی که ولادت اومصادف با اواخر سلطنت شاه اسمعیل صفوی است درقصبهٔ « بافق » تولد یافت ودرسال ۹۹۱ هجری درگذشت تقی الدین اوحدی صاحب تذکرهٔ عرفات که معاصروی بوده اورا « کمال‌الدین » نامیده ومینویسد : « وحشی با برادرخود مرادی بافقی ازشاگردان مولانا شرف الدین علی یزدی بوده ، هردوبرادردرخدمت آن شاعر کسب کمالات مینمودند »

۱۰۳-۱۶۴

وقارشیرازی فرزند میرزاکوچك وصال درسال ۱۲۶۶ با برادر کهترخود میرزا محمود طبیب بهندوستان رفت ودرحدود یکسال دربمبئی توقف کرد وبعد بشیرازمراجعت نمود ودرسال ۱۲۷۴ بطهران عزیمت کرد وبخدمت ناصرالدینشاه باریافت دراینهنگام ۴۲ سال ازعمرش میگذشت.

۱۰۴-۳۱

هلالی جغتائی که در سال ۹۳۹ وفات یافت غزلسرای خوبی بوده

و مثنوی شاه ودرویش ازساخته‌های اوست .

۱۰۵-۳۲

سید احمد هاتف اصفهانی که معروفترین شاعردورهٔ افشاریان و زندیانست درسال ۱۱۹۸ درقم وفات یافت . مهمترین اثرهاتف ترجیع بند اوست که حقیقتاً درنوع خود بی نظیراست .

۱۰۶-۵۲

اسمعیل‌خان هرمز صاحب کتاب « فرازستان » ازطایفهٔ زند و از نزدیکان شاهزاده جلال الدین میرزا فرزند فتحعلی شاه در تویسرکان تولد یافت . هرمز بمذهب زردشت متمایل بوده و آثاریکه از او باقیمانده است دلیل برصحت این‌مدعاست وهمه را نیز بفارسی سره نوشته‌است . وی درسال ۱۳۱۳ قمری درتویسرکان درگذشت و در امامزاده کوه ، نزدیك قریهٔ سرابی مدفون گشت .

۱۰۷-۱۳۳

میرزا هدایت‌وزیردفتر درروزگارسلطنت‌ناصرالدینشاه‌بوزارت دفترخانه مبارکه استیفا منصوب وسالها بهمان سمت باقی بود ودراوقات فراغت بمطالعه دواوین شعرا ونظم اشعار میپرداخت .

۱۰۸ - ۱۳۳

همایون شاه‌ابن بابر**میرزای‌گورکانی** بعد از مرگ پدر درسال ۹۳۸ در دهلی هندوستان برتخت سلطنت نشست . آثاری از وی در مجمع الفصحاء ملاحظه شد

۱۰۹ - ۱۶۳

رضاقلی خان هدایت فرزند محمد هادی در عهد سلطنت فتحعلیشاه قاجار ، بسال ۱۲۱۸ در طهران تولد یافت و بعد از اتمام تحصیلات دردربارمحمد شاه وناصرالدینشاه قاجار بمقامات عالی رسید و وفاتش در سال ۱۲۸۸ اتفاق افتاد . مجمع‌الفصحاء و ریاض العارفین که مهمترین تذکره های شعرای ایرانست از تألیفات اوست .

۱۱۰ - ۱۷۱

میرزا اسمعیل هنر فرزند میرزا ابوالحسن یغمای جندقی شاعر معروف دورهٔ ناصری بنا بگفتهٔ مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملك) درفهرست کتب خطی کتابخانه مجلس شورایملی تا سال ۱۲۸۸ زندگی میکرده ، دیوان خطی هنردرکتابخانهٔ مجلس موجود است .

بنام خدا

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید وسیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوارا نصیب وماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم ودرویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانوراز نطفه میکند شکر از نی — برك تر از چوب خشك وچشمه زخارا
شربت نوش آفرید ازمگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
ازهمگان بی نیاز و برهمه مشفق — از همه عالم نهان و برهمه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا
خودنه زبان دردهان عارف مدهوش — حمد وثنا میکند که موی براعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد برنصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

«سعدی» از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

در مدح خواجهٔ انبیا

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلك را کمال ومنزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیلهٔ اسری شب وصال محمد
آدم ونوح وخلیل وموسی وعیسی — آمده مجموع در خلال محمد
عرصهٔ گیتی مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد
وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد
شمس وقمر درزمین حشر نتابند — نور نتابد مگر جمال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند — پیش دوابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمد

«سعدی» اگر عاشقی کنی وجوانی
عشق محمد بس است وآل محمد



سعدی

کس را چه زوروزهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او
در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا

شیر خدا وصفدر میدان و بحر جود
جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

عرفی

این بارگاه کیست که گویند بیهراس
کای اوج عرش سطح حضیض تورا مماس
منقار بند کرده ز سستی هزار جای
تا اولین دریچه او طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع برشوه عرش
کزوی علو و شان ستاند به التماس
نی سایه اش لباس بیر کرده از علو
نی کرده نور مهر زر اندوده اش لباس
از بس که نور بارد ازو در حوالیش
خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او
بر مقر نوبهار هجوم آوردعطاس
گفت آسمان مرا که بگواین‌چه‌منظر است
کز رفعتش نه‌وهم نشان دادو نی قیاس
گفتم که عرش نیست‌زجاجست ولب گزید
گفتا نعوذ بالله ازاین طبع دون اساس
شرمی بکن چه‌عرش چه کرسی نه‌بارها
گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر و جاه واسطهٔ آفرینش است
یعنی علی جهان معانی امـام ناس
معجونی از بلاهت خصمو شعور اوست
کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس
آنجا کـه لطف او عمل کیمیا کند
ز رو آور التماس طلائیش از نحاس
ای از شمیم جعد عروسان خلق تو
پیچیده در مشام عروس صبا عطاس
نه اطلس فلك نشود عطف دامنش
برقد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چویافت حزم توراگفت با زحل
چون بخت من بخواب که فارغ شدی زپاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبتشان منعکس شود
گرمه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
حفظ است اگر ندای امان دردهد ممیر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر مایهٔ جهان جلال تو را بود
ازمهرو ماه جام درهفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بوفراس
فرماندهی نداشته چون من جهان‌نظم
این‌حرف با ظهیر توان گفت بیهراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
نسناس را کسی نشناسد زنوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن‌حسود
بس‌فارغ‌است‌خوشهٔ‌پروین زجورداس
نظم‌حسود و شعر مرا درمیان بود
بعدی که واقع است میان امیدویاس
عرفی بس است بیهده دست دعا برآر
نزد خلیل عز وجل بهر التماس
لبریز باد جام حیات موافقت
تاهست‌گرم دوره این واژگونه‌طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه‌آرد شود در دهان‌آس

مرحوم ادیب بیضائی

«معاصر»

دوش از پیر عقل پرسیدم	کای تودانا برازهای نهفت
رفت بسیار ازعلی و عمر	در میان صحابه گفت‌وشنفت
که سزد جانشین پیغمبر	هین بگوفاش درجوابم گفت
که بجایش نشیند از پس مرك	آنکه درزندگی بجایش خفت

آذر بیگدلی

دریغا که باخود ندیدم مصاحب	رفیقی موافق انیسی مناسب
رفیقی که پرسد غمم درمکارب	انیسی که جوید دلم درمصائب
مگر کوکب شمع ایوان شاهی	که‌خورشیداودرنجف گشت‌غارب
علی ولی شهریار مظفر	شهنشاه منصور و سلطان غالب

جلال‌الدین دوانی

ای مصحف آیات الهی رویت	وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت	محراب نماز عارفان ابرویت

عماد خراسانی

«معاصر»

میلاد فخر عالم و سردار اتقیاست

روز ظهور راستی ومردی و سخاست

عیدی‌است بس گرامی وروزی‌است بس بزرك

دولت نصیب گیتی و گیتی بکام ماست

نوروز روردیگر وامروز دیگر است

امروز از شمار دگر روزها جداست

کاری گذشت باز دراین کارگاه عشق

کآگاه از بزرگی آن ذات کبریاست

جاوید باد عشق که گیتی بدان نکوست
پاینده باد مرکز آن آسمان بپاست
روزی چنان بود که بدان تا بروز حشر
گر روزگار بالد و نازش کند رواست
روزی بود که گردش و سرگشتگی چرخ
معلوم گشت بهرچه منظور ومدعاست
روزی بود کـه گشت مدلل بآسمان
کز بهر چیست پیش زمین قامتش دو تاست
روزی بود که گشت عیان فرشتگان
کادم بدون سابقه مسجودشان چراست
روزی بود که پا بجهان هشت کودکی
کش خاك پا بدیده ادراك توتیـاست
(از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است)
بنگر کدام دوست نکوتر ز مرتضی است
گوینده سلونی و دریای علم و جود
دست خدا و یار و مددکار مصطفی است
لشکر کشی است صابر و دانا و مهربان
اسپهبدی دلیر و خداترس و پارساست
بر زر و سیم و جاه و خدم دل نبسته است
بر دست خویش و دسته شمشیرش اتکاست
از عدل او مپرس که هنگام سلطنت
بـا دادخـواه رهسپر مسند قضاست
وز جود او مگوی که دستان خاتمش
بشنیده‌ای و بر کرمش نیکتر گواست
شاهی شنیده‌ای نکند سیر خویش را
از بیم آنکه گرسنه شاید یکی گداست
شب تا بیامـداد بتسبیح کردگار
نان بـدوش بهر یتیمان بینواست
هرچند پادشاهی کون و مکان از اوست
یکروز باغبان و دگر روز پادشاست

شاه آنکه شاه بر کله و تخت عاج نیست
شاد آنکه شه بنان جوو فرش بوریاست
ای گنج عشق و حسن و هنر ای ابوالحسن
ای من غلام آنکه بعشق تو مبتلاست
ای ذات کون و نفس جهان زبده وجود
خرم دلیکه باغم عشق تو آشناست
یکروز جلوه‌ای کن و پندارها بسوز
گوید عرب که داغ دگر آخرین دواست

* * *

مردان روزگار شوند، ارعلی شناس
اقرار می کنند که مردی ورا سزاست
دانند بهرچیست که آئین ماست عشق
دانند ازچه خواجه ما ختم انبیاست
دانند بی سبب نبود گر بحق وی
قومی باشتباه فتادند کو خداست
آیا کدام بنده به نیمی زنان جو
اینسان سپه شکار و جهانسوز درغزاست
گفتی ز بندگان محمد (ص) یکی منم
قربان خواجه‌ای که چنین بنده‌ای وراست
آن تیره دل که صب تو واجب شمرده بود
دیدیم ذکر خیر کش امروز درقفاست
خفاش اگر ز پرتو خورشید رخ بتافت
خورشید را، هماره همان فروآن ضیاست
پنداشتند مهر توان داشت در حجاب
کردند امتحان که همه جهدشان هباست
خورشیدوار نور جهانتاب داشت
ارباب عشق را بجمال تو رهنماست
واین بس شگفت آمدم ازخلق روزگار
آری دراین دوروزه گیتی شگفتهاست

قومی باشتباه خدایش شناختند
قومی قبولشان نه که مولا و مقتداست
قربان آن دلیکه در آن جای حیدر است
خوانم اگر بهشت دلی راچنین بجاست
نام علی بس است که گیری جهان بدو
گر ذوالفقار نیست بس این نام دلرباست
مدح عماد در قبل قدر و جاه تو
چون از گدای گوشه نشین وصف کیمیاست
طبع رسا بباید اما در این مقام
طبع رسا هم ارچه بود باز نارساست
جانم فدایت یا بن ابیطالب ایکه جان
در پیشگاه عشق تو بسیار بی بهاست
شوقت گرفته دامن ما ای امیر عشق
ورنه توئی کجا و سخنهای ما کجاست
مارا وظیفه‌ای است نه دعوی بجاه خویش
برما ببخش ورنه مدیح توهل اتی است
ای خاندان فضل زحق بر شما درود
چندانکه صنع را هنر وعشق را بقاست

هلالی جغتائی

محمد (ص) عربی آبروی هر دوسرای
کسیکه خاك درش نیست خاك برسر او
شنیده‌ام که تکلم نموده همچو مسیح
بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی درست مرا
عجب خجسته حدیثی است من سك در او

ملاشانی

اگر دشمن کشد ساغر و گردوست   بطاق ابروی مردانهٔ اوست

هاتف اصفهانی

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چوشد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن‌دارا
میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
بر آمد ترکی‌ازخاورجهان آشوب وغارتگر
بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود ودزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی‌درین سیما بگون‌دریا
بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش روبه‌سان گراز آسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در بیدا
هژبر سالب غالب علی ابن ابیطالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب وبطحا
همایون‌روز نوروز است‌امروزو بفیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوا
شهنشاه غضنفر فر پلنك آویز اژدر در
امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا
برتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ وجنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا

☆ ☆ ☆

زهی مقصود اصلی از وجود آدم وحوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
رخ ازخواب عدم ناشسته‌بود آدم که‌فرق‌تو
مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

«معاصر»

چه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرائی
نیارد رفت مرغ بسته زی خرگاه خضرائی

ترا دادند نیروئی ز عقل و دانش و حکمت
ولی افسوس شهوت کرده بر آن حکمفرمائی

تناتا مرغ حکمت را بشهوت پای بربستی
کجا بایست در دل داشتن میل توانائی

زسر آفرینش جز شب وروزت نشد حاصل
که گاهی تیره گه روشن نمودت چرخ مینائی

بلی هرگز نپندارد بغیر از بحر موجودی
که محصور است بین لجه‌ای چون کرم دریائی

کجا مخبر زخیر مطلق و از عقل کل گردد
سبق خوانی که پابند است در عقل هیولائی

کجا مدرک تواند بود رمز آفرینش را
پریشانی که مفتونست اندر چهر عذرائی

تن ازقیدبتان امروز برهان کاندرآنگیتی
بیك ارزن نیرزد خرمن گیسوی سودائی

به تن ها چند دل بستن بدان درگاه روآور
که یارد دستگیرت بود اندر روز تنهائی

عزازیل است گرچه صورت و چهر بشر دارد
اسیردست شهوت پای بند حسن و زیبائی

بروز محشرت یاور اگر میباشدت باور
کجا یارد شدن رهبر سمن سیمای ترسائی

مشو مغرور ازآن کامروز باپیلان هماوردی
که نیروی جوانی را نباشد پای برجائی

ترا دادند این قدرت که باحکمت درآویزی
ترا دادند این حشمت که از طاعت نفرسائی

نه بهر آنکه هرجا ناتوان بینی زبون سازی
نه بهر آنکه باشی فکر سالاری و پاشائی
پس اندازی کند ازطاعت‌وخدمت درین گیتی
زشام پیری آنکوگشت آگه صبح برنائی
از آن ترسم که‌غافل مانی‌ازاین‌نکته تا آنجا
که بر چهرت کشد دست امل آثار رسوائی
در آن بیدای بی پایان درآئی واله وحیران
از آنرو کاندر این ویران نبودی‌درشکیبائی
پریشانگردی‌ازهستی پشیمان‌گردی‌ازمستی
بتن گوئی که از پستی نبودت فکر والائی
چرا هرسوی رو کردی ز فرط نا جوانمردی
ز هرسو سجده آوردی بمه رویان یغمائی
نبودت‌چون‌علی ایمان که‌خواهی هرچه‌ازدوران
زدارای جهان خواهی نه ازاموال‌ودارائی
درخشان مهرتابانی که بعد از ذات پیغمبر
همه خلقت براوخیره است با چشمان‌حربائی
شهی کاندر شب معراج با سر دفتر هستی
به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی
بزرك دانش‌آموزی که از یك بندگی برجا
بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی
فقیه حکمت اندوزی که از دانائی دانش
جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفی وپهنائی
قوی چنگال مرد پهلو نیوی که در هیجا
کشید ازجادری با آنچنان سختی و صمائی
بتن زور خدائی داشت ورنه کندن خیبر
قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی
گران‌دل‌سخت‌جان‌شیری که‌ازشمشیرخونبارش
بلرزد کوه برخود با همه زفتی وخارائی
بروز رزم در جنگش زبون شیر سجستانی
بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی

بجز تیغ گهر بارش بگاه رزم نشنیدم
که از الماس برابر چکد یاقوت حمرائی
جزاو نشنیده‌ام دیوافکنی بادانش و حکمت
که نسخ نام طهمورث کند درگاه دارائی
پس‌ازصدسال‌ازادراك‌ذاتش‌خسته خواهدشد
کند گر فهم ره کوبی نماید عقل پویائی
خرد وربیردانشور بجست ارکنه ذاتش را
چو زلف دلبران گردد اسیر چنك شیدائی
سطبر اندام شیری کز صلابت درصف هیجا
تهمتن را نماند از غریوش تاب یارائی
همه مردان خون آشام درناورد او هزمان
چو از پیش پلنك کوهسار آهوی صحرائی
هژبرانی چوعمروعنترآنکوسرنگون سازد
روا باشد که درمردی بکوبدکوس یکتائی
بتاریکی نهان میبود دین احمد مرسل
زپشتیبانی او یافت چون خورشید رخشائی
بجای این چنین مردی بزد گرتکیه نامردی
مگس را ماندکوخواهد شکوه و فرعنقائی
نفیرسخت شندف بودگرمیخاست درملکش
نه بانك نازنین ارغنون و نای سرنائی
زدارائی شاهان بود تیغ ونیزه وخودش
نه چون شاهان دیگر یاروتاروجام صهبائی
تن ارسختی همی فرسودکش بهرای نیکوئی
که یابند خلافت یا سراندر بند رعنائی
ببایید یا بمردان پیش تیغ خصم استادن
ویا عزلت گزیدن غوطه خوردن‌درتن آسائی
دو چشم خویش یابایست برتیر وسنان بستن
و یا انداختن بر دلبران ماه سیمائی
و ز اینرو بودکاندر پیش او در پهنهٔ میدان
زسر انداخت صد سام نریمان لاف کیخائی

بزرگا دانش آموزا توئی آن شیر پیل‌افکن
که اندر درگه خلاق نام مرد راشائی
توئی آن گوهر بیمثل کاندر لجهٔ هستی
توانی سر خلقت را با سم خویش پیرائی
نمی بود از سپهر همتت در جوهر یوسف
که قادر گشت رخ گرداندن از چهر زلیخائی
شراری از تف تیغ تو افتادست در گردون
کزان دارد بتن خورشید تابش زهره زهرائی
جوی از خرمن بخشایشت دادند حاتم را
وزآن معروف شد در در فشانی گنج بخشائی
فلك رابا همه شوکت جهانرا با همه قدرت
کجا باشد به پیش حشمتت نیروی خودرائی
توئی آن در بی‌همتا که اندر عرصهٔ هستی
بکاهیدی زجسم خویش تا برجان بیفزائی
توئی آن عاشق صادق که دراین خانهٔ‌ویران
توانستی لباس عشق با شهوت نیالائی
توئی آن پرتوافکن مهررخشانی که‌یارستی
دری از عالم خلقت بسوی خلق بگشائی
شها مدح خسان گفتند دیگر شاعران لیکن
من آن شاعر که بینم دور ، مداحی ز دانائی
بروز بینوائی دستگیری از تو میجویم
تو را خواهم که زنگ محنتم ازقلب‌بزدائی
تورا گویم که ذرات وجودم را درخشان کن
که در هر ذره پنهانی و در هر ذره پیدائی
تو دانی اینك اندرشندر غم سخت پا بندم
شگفت از همتت دارم اگر راهیم ننمائی
توسل از تو جستم لاجرم امید از آن دارم
که‌پیش‌ازدیگرانم این گره از کاربگشائی
شبی تاصبح نیروجستم ازیزدان که‌دروصفت
نماید طوطی کلک توانایم شکر خائی

باخر خسته و وامانده دانستم که حسانرا
نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی
پس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی
بر آرم زین کهن گرداب با چنگ توانائی

معین الدین چشتی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمهٔ که نیکوست کند
ماجرم و خطا کنیم او لطف و عطا — هر کس چیزیکه لایق اوست کند

معین الدین چشتی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی — ای داده شهان زصولتت باج نبی
آنی تو که معراج تو بالا تر شد — یکقامت احمدی ز معراج نبی

مرحوم آقا سید محمد باقر واعظ جندقی

«معاصر»

بدیدهٔ دل عارف چو تافت نورعلی — ندید در همه آفاق ز ظهور علی
بساط ما بود از انبساط رحمت حق — سرور ما بود از پرتو سرورعلی
شوندزنده همه‌مردگان زفیض دمش — بخاکشان اگر افتد دمی عبورعلی
بنان سفرهٔ دونان دهان نیالاید — کسی که خورد کف نانی از تنورعلی
عجب مکن یدبیضا زسالك ره او — اگرزعشق‌چوموسی‌رسد بطورعلی
گدای درگه‌او بی نیازاز دوجهان — چرا که‌یافت بدل دولت‌حضورعلی
چکدزخامهٔ «بیضا» شکر بجای‌مداد — از آنکه‌برسرش‌افتاده‌است‌شورعلی

نوربخش (آزاد)

«معاصر»

زچیست این‌همه‌غوغا بعالم‌است امروز — مگر که‌زلزله‌درعرش‌اعظم‌است امروز
چه‌ماتمی‌است که‌برهر که بنگرم‌بینم — بسان من دل او همدم‌غم است امروز
رسد ز مغبچگانم بگوش ناله و آه — مگر بمیکده هم بزم ماتم است امروز
به پیرعقل بگفتم عزای کیست کز آن — اساس کارجهان‌جمله درهم‌است امروز

بگر به گفت که بر فرق عالمی شد خاک | که تیغ کین بکف ابن ملجم است امروز
چنان شکافت زشمشیر فرق حیدر را | کز آن شکاف بپشت فلک خم است امروز
میان مسجد و محراب کوفه می غلطد | بخون خویش چو ماهی که در یم است امروز
کنون حسین و حسن قلبشان ازین ماتم | بآه و ناله و فریاد توأم است امروز
ازین مصیبت کلثوم زار و زینب را | دلی پر از غم و چشمی پر از نم است امروز
جهان بدیده سقای کربلا عباس | ازین عزا همه چون شام مظلم است امروز
بزخم تارك حیدر گمان مبر آزاد | زشیعیان که بجز اشك مرهم است امروز

خلیل ایزدیار

«معاصر»

بوصل وعده مرا داده است یار امروز
رسیده جان بلب من ز انتظار امروز
به پیش طلعت او سجده میبرد خورشید
گر افکند مه من پرده از عذار امروز
بدین امید که دستم رسد بدامانش
بخاك رهگذر او شدم غبار امروز
اگر نبرده صباره بچین گیسوی او
چرا عبیر فشانست و مشکبار امروز
گذشته آتش آهم بباغ و از اثرش
ز خاك رسته بسی لاله دغدار امروز
مبین زچشم حقارت بسوی من که زاشك
پر است دامنم از در شاهوار امروز
سرود بلبل عاشق به پیش شاهد گل
ثنای حیدر صفدر بلاله زار امروز
شهنشهی که بسایند شیعیان بسر
بخاك درگه او روی افتخار امروز
براستی که بود دین احمد ، ایزدیار
زذوالفقار کجش نیك استوار امروز

ایزد یار

آوخ که دل نچید گل از شاخسار عمر
کامد خزان پیری وطی شد بهار عمر

روزی بعمر راحت و شادی ندیده‌ام
در رنج و غم گذشت مرا روزگار عمر

نتوان بنقد و جنس جهان دادنش ز دست
زیرا گرانبهاست در شاهوار عمر

ابر کرم کجاست که ما را بر شحهٔ
خرم کند نهال دل و کشتزار عمر

در حیرتم که بیهده دلبسته‌اند خلق
در پنج روزه مدت بی اعتبار عمر

مختار عمر نیستی ای خواجهٔ اجل
باشد ترا بدست اجل اختیار عمر

آن به که شویم و بزدایم ز لوح دل
با لطف حق کدورت و زنك غبار عمر

مدح علی سرایم و باشد که بگذرد
بر نیك بختیم همه لیل و نهار عمر

مهرش بورز و از دل و جان مدحتش بگو
تا ایزدت گره بگشاید ز کار عمر

روزی که مدح وی نسرایم به آن بود
کان روز را نیاورم اندر شمار عمر

هان ای خلیل مهر علی ورز تا خدات
در دور زندگی نکند شرمسار عمر

آذری طوسی

چنانکه هست فلك را دوازده تمثال
که آفتاب بر آن دور میکند مه و سال

بسر آسمان ولایت دوازده برج اند
چو آفتاب نبوت همه باوج و کمال

شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر
ملوك بی حشم و اغنیای بی اموال

ازین دوازده برج و دوازده خورشید
علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل

علی است آن که بکنه حقیقتش نرسد
بغیر ذات خداوند ایزد متعال

حدیث معرفت او بمردم نا اهل
همان حکایت آبست و قصه غربال

چنان منورم از پرتو رضا که اگر
رگم زنند همه نور ریزد از قیفال

آذری طوسی

منت خدای را که مطیع پیمبرم
فرمانبر قضای خداوند اکبرم

تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر
روشن شده است معنی گوگرد احمرم

معنی حل طلق حلول قناعت است
این نکته یادگیر که من کیمیاگرم

دنیا چو جیفه طالب آنسك شمرده اند
لیکن من این گروه بسك نیز نشمرم

از آفتاب همت من مهر ذره ایست
گر ذره ایش دانم ، از ذره کمترم

ارخسروی روی زمین ننك آیدم
تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

عبدالحسین اورنك (شیخ الملك)

«معاصر»

آسمان امشب ز خاك کعبه زیب و فر گرفت
حبذا خاکی که از وی آسمان زیور گرفت

تا نماید آسمان روشن بشب سقف سرای
بیشمار از خاك کعبه مشعل اختر گرفت

تا بیاراید بگوهر سبزگون دیبای خویش
عاریت از خاك مشعر آسمان گوهر گرفت

خود بشنید است گوشی درجهان این نادره
عقل کی این نادره اندر جهان باور گرفت

کز غبار کوی کعبه خضر آب زندگی
کرد نوش و نوجوانی را دگر ازسر گرفت

گشت از نور خرد روشن دل آنکس که او
خضروش آب بقا از خاك بطحا بر گرفت

چون نبودش کاخ دل روشن زشمع معرفت
لاجرم راه هلاك خویش اسکندر گرفت

نه عجب گر باغ جنت یافت ازوی آب ورنك
این عجب کز خاك وی طعم ومزه کوثر گرفت

ماه آسا کعبه را سقف از شعف بشکافت تا
کعبه خورشیدی بدل باچهرهٔ انور گرفت

دست داور شد برون از خانهٔ خاص خدا
قالب از خاك و خصال از ایزد داور گرفت
چون ز مادر زاد اندر خانهٔ ایزد علی
عقل گفت اوزادهٔ حق است ودل باور گرفت
خواست یزدان تا کند جلوه بگیتی بهر خلق
از علی آئینه کرد و قالب و پیکر گرفت
محنت آباد جهان را حق ز پور بوتراب
از پی دفع محن داروی جانپرور گرفت
اولین موجی که زد دریای هستی حیدر است
گوهرش را مام اگر چه‌درصدف‌آخر گرفت
بود گیتی قالبی بی روح و بی سر پیکری
یافت از حیدر روان و پیکرش زوسر گرفت
آتش رشک‌وحسد دل زآفتاب چرخ سوخت
تازمین رخشنده خورشیدی چنین‌در بر گرفت
جمله ذرات جهان هر یك پی عزو شرف
چاکرآسا شاه‌مردان را بخود سرور گرفت
بود گیتی عرصهٔ جولان روبه سیرتان
گرنه اورا بیشهٔ گیتی چو شیر نر گرفت
گنج ایمان را بسر از کفر اژدر خفته بود
گرنه با تیغ دو دم سر از تن اژدر گرفت
حق پی سنجیدن کردار خوب و زشت خلق
مرعلی را چون ترازو تا صف محشر گرفت
شد علی میزان حق را تا زبانهٔ راست گو
حق زباطل گاه سنجش وزن افزونتر گرفت
گیتی از موج فتن دریای طوفان خیز بود
کشتی امن و سلامت از علی لنگر گرفت
آسمان از رشك بابائی بدل آذر فروخت
تا بدامان بوالحسن را خاك چون‌مادر گرفت
تا ابد ایمان ز بیم‌کفر بود اندر حصار
گرنه حیدر کاخ دین را از کف کافر گرفت

هر که دیدش گاه طاعت در نماز آورد رحم
کز نزاری چهره اش زردی زروی زر گرفت
روز هیجا بهر دفع دشمنان داد و دین
وام سرخی را ز رخسارش گل احمر گرفت
حق پی جلوهٔ جمال خویشتن اندر جهان
روی زیبای علی را بهر خود منظر گرفت
خواست یزدان تا بمنظوری نظر بازی کند
طلعت پاك علی را بهر خود منظر گرفت
بارگاه قدس حق را در حقیقت او در است
فرخ آن فرخندهٔ کو حلقهٔ آن در گرفت
خواست تا بر نطع خاکی پانهد از ملك غیب
جای پای خود فراز دوش پیغمبر گرفت
تا زرادی و زمروت برمیان بست او کمر
در گشاد از خیر و احسان راه بخل و شر گرفت
مهرهٔ دین گر ز دست کفر در ششدر نشست
او بزور دست و بازو رخنه بر ششدر گرفت
چون یتیمی را نوازش کرد زالی دید و گفت
رحم باید برچنین واماندهٔ مضطر گرفت
چرخ دیدش چون بکف بران پرنك آب دار
بیم را از آسمان بر سر یکی اسپر گرفت
کرد قرآن را خدا نازل پی ارشاد خلق
آنگه او را ترجمان آن بهین دفتر گرفت
چون کران نشنیدهٔ زان دفتر ارزیباندا
رو بنزد ترجمانش کو کری از کر گرفت
آسمان با قدر او دعوی ز رفعت کی کند
کاه را با کوه نتواند کسی همسر گرفت
با فروغ رای او خوردم ز تابش کی زند
مهر رخشان کس نیارد همسر اخگر گرفت
شاخ ایمان را بگیتی نه بری بود و نه برك
گرنه او از احمد پاکیزه خو دختر گرفت

برزبان هرگز نخواهم راندگاه مدحتش
کو بروز رزم در از قلعهٔ خیبر گرفت
یا که تا آرد نماز از سمت مغرب آفتاب
باز گشت وعالمی را روشن و انور گرفت
لیك میگویم چنین در مدحت ذاتش که او
نفس سرکش را بتقوی رام و فرمانبر گرفت
وین همیگویم که او شب در فراش احمدی
خفت واحمد با سلامت راه یثرب درگرفت
خود شنیدستی وگر نشنیدهٔ از من شنو
احمد از دنیا چو منزلگاه آنسوتر گرفت
زامر یزدان بود حیدر جانشین مصطفی
درغدیر خم همی این منصب از داور گرفت
دم نزد چون دیگران ازوی گرفتند اینمقام
خانه بنشست و صبوری پیشه آن صفدر گرفت
پاك جفتش گفت روزی کش عدو درشاهراه
حجتش از کف ربود وازسرش چادرگرفت
تا بکی بنشستهٔ همچون جنین اندر رحم
یا چو تهمت دیده مردی کو بسر معجر گرفت
جست ازجا حیدر وبگرفت تیغ و ناگهان
مؤذن اندر ماذنه الله والاکبر گرفت
چون بنام پاك احمد برکشید از دل نوا
بوالحسن پس دامن آن زهرهٔ ازهر گرفت
گفت اگر شمشیر یازم ماند این آوا خموش
مصلحت نبود کنون داد تو ز استمگر گرفت
می نماند اسم ورسم ازدین وایمان درجهان
گر بخواهی حق خود زان فرقهٔ ابتر گرفت
ظلم برناموس اگرچه مشکل است آسان شمرد
حفظ شرع احمدی را بروی اولیتر گرفت
چون خیو برروی او افکند دشمن در نبرد
درگذشت از خون اووز کشتنش دل برگرفت

پس بگفتندش که بر دشمن ظفر چون؟ یافتی
از چه از وی درگذشتی تاره دیگر گرفت
گفت من مزدور یزدانم نه مزدور هوا
دین یزدان ز اهتمام من بها و فر گرفت
من نه محکوم تنم تا نفس را باشم زبون
کی تواند خویش را بر من هوا مهتر گرفت
هر که او جز در هوایت دم زد از نابخردی
هر سر مو برتنش خاصیت نشتر گرفت
خرمنی از سنبل و ریحان و گل اندر کنار
با ولایت اندر آذر زادهٔ آذر گرفت
نام تو یکبار هر کس کو بحنظل بردوخورد
در مذاق جان او کیفیت شکر گرفت
بی ولایت هر که باشد عافیت جوفی المثل
آب سائید او بهاون یا پی صرصر گرفت
شوربخت آنکس که جز بااو بگیتی عشق باخت
شادکام آنکس که اورا درجهان دلبر گرفت
امن وراحت خیرواحسان هریکی مرخویش را
از علی مشتق چودیداورا بخود مصدر گرفت
میزند چرخ از سر مستی فلك رقاص وار
تا زمهر و مه بیاد او می و ساغر گرفت
هر که طوف کعبهٔ کوی ترا در خور نبود
لاجرم راه منی و جانب مشعر گرفت
خواندمت گر آفرینش را سبب دانش پژوه
درپذیرفت این سخن وزجان ودل باور گرفت
این شنیدستم که روزی احمدپاکیزه خوی
ازتبار وخویش وپیوندش یکی محضر گرفت
ازنکو کرداری وخوی خوش خود زان گروه
او سئوال بی حساب و پرسش بی مر گرفت
هریکی گفتش امین وراست کردار ودرست
و زپی هر نیکیش شایسته ودر خور گرفت

گفت احمد کاین خبر باید شنید ازمن که حق
تا شناسیدش مرا هادی و پیغمبر گرفت
هر که این دم از شما برمن نماید یاوری
از پس من مهتری بر ملك پهناور گرفت
جز علی کس دم نزدیا برنجست از آن گروه
در سه نوبت عرض یاری پیش اوازسر گرفت
این سخن بیگانه و هم آشنا دارد قبول
شهرتش از باختر تا عرصهٔ خاور گرفت
از پس سلطان دین احمد چه شد آیا که باز
جایگاه مرتضی را سائسی دیگر گرفت
کی روا دارد خرد کز بعد ختم انبیا
غیر حیدر دیگری محراب یامنبر گرفت
دررحم ازامر وی هر نطفه درتشکیل خویش
صورت زیبا پسر یا خوب رو دختر گرفت
مهر حیدر محور و گردنده گیتی گرد او
راست پویدره که گردش گرداین محور گرفت
خدمت او هست آن نخلی که بارش عزت است
مقبلست آن کز چنین نخلی بعالم بر گرفت
شاید «اورنگ» ارزند پای شرف بربام چرخ
تاز خاك پای آن سرور بسر افسر گرفت
هر کسی اندرجهان بامهر یاری سرخوش است
خاطر «اورنگ» مهر ساقی کوثر گرفت
هر کسی جست ازجهان مولی و «اورنگ» از نیاز
دامن مهرو ولای خواجهٔ قنبر گرفت
هست ملك هردو عالم خوار در چشم داش
خویش راهر کس چومن بردرگهش چاکر گرفت
گرچه جملهٔ دختران طبع من زیبا رخند
لیك این دختر ز طبعم خوبی افزونتر گرفت
خواستم با هر کسی جفتش کنم بنهفت روی
مهر حیدر را بگیتی بهر خود شوهر گرفت

هر که تشریف ولایش یافت از تشریف خلق
جست بیزاری و راه و شیوهٔ بوذر گرفت
در شبستان دل من تا خیال او گذشت
دل معطر گشت و بوی نافهٔ اذفر گرفت

ناصرالدینشاه قاجار

عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژدهٔ این عید حیدر	جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد	قدرت حق تا که با خاک کش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم	راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه جبریل امین شد

ناصرالدینشاه قاجار

اسکندر و من ای شه عالی درجات(۱)	هردو به جهان صرف نمودیم اوقات
با همت من کجا رسد همت او	من خاك درت جستم واو آب حیات

شاه نعمت الله ولی

از نور روی اوست که گیتی منور است
حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق
سرخیل اولیاء و وصی پیمبر است
هر ماه، ماه نو بجهان مژده میدهد
یعنی فلك ز حلقه بگوشان حیدر است
جودش وجود داد بعالم از آن سبب
عالم بیمن جود وجودش مصور است

۱- این رباعی از محفوظات دوست بزرگوارم آقای «مرتضی شهپر» است که آنرا به ناصرالدینشاه قاجار نسبت میدهند.

خورشید ذره ایست ز نور ولایتش
یکقطره فیض او بصفت صدچو کوثر است

نزدیك ما خلیفهٔ برحق بود علی
ذرات آسمان و زمینش مسخر است

هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند
توقیع آل آل بنامش مقـرر است

او را بشر مخوان تو که نور خداست او
او دیگراست و هر که بجز اوست دیگر است

طبع لطیف اوست که بحریست بیکران
هرحرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است

شاه نعمت الله ولی

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
دست دل در دامن آل عبا باید زدن

نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن

رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن

لافتی الاعلی لاسیف الی ذوالفقار
این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن

دردوعالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن

پیشوائی بایدت جستن از اولاد رسول
پس قدم مردانه درراه خدا باید زدن

گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوهٔ حب علی
اصل و فرعش چون قلم سر تا بپا باید زدن

دوستان خاندانرا دوست باید داشت دوست
بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن

سرخی روی موالی سکهٔ نام علی است
بر رخ دنیا ودین چون پادشا باید زدن

بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
لاف را باید که دانی از کجا باید زدن

ما لوائی از ولای آن ولی افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

بر در شهر ولایت خانهٔ باید گزید
خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

شاه نعمت الله ولی

جام گیتی نما علی ولی
معنی انبیا علی ولی

در ولایت ولی والا قدر
سرور اولیا علی ولی

ابن عم رسول و دامادش
هست سر خدا علی ولی

بستان وسه نان گرفته همه
مملکت دو سرا علی ولی

مخزن گنج کنتکنزا اوست
محرم کبریا علی ولی

حضرت مصطفی رسول خدا
خدمت مرتضی علی ولی

کی گدا ازدرش رود محروم
چون بود پادشا علی ولی

هر کسیرا امام و راهبریست
رهبر جان ما علی ولی

گر نهی سر بپای فرزندش
دست گیرد ترا علی ولی

نور چشم محققان جهان
دیدهٔ بی عطا علی ولی

غم نباشد زخویش و بیگانه
گر بود آشنا علی ولی

مس قلب ار بری بحضرت او
کندش کیمیا علی ولی

نعمت الله فقیر حضرت او
شاه ملک غنا علی ولی

فروغی بسطامی

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

زان داروی درد کهن پیمانهٔ درده بمن
کش خضر در ظلمات دن چون آب حیوان پرورد

برخیز وساز باده کن فکر بتان ساده کن
از بهر خویش آماده کن لعلی که مرجان پرورد

جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد

تا می بساغر کرده‌ام کوثر بدست آورده‌ام
با شاهدی می خورده‌ام کو باغ رضوان پرورد

بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد

گر خواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد

برگزیدهٔ پیر مغان رند یست از بخت جوان
کز طفلیش ماه جهان زآب زرستان پرورد

گر بر خرابی بگذری سویش بخواری ننگری
کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد

شوریده وشیدا کند هر دل که دلبر جا کند
عین بقا پیدا کند هرجان که جانان پرورد

گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری
کز گریه ابر آذری درهای غلطان پرورد

مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
صد کافر اندازد زپا تا یك مسلمان پرورد

در بند نفسی مو بمو هامون بهامون کو بکو
یزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد

چون دل بجائی شد گرو هم کم بگو هم کم شنو
کاسرار خودرا راهرو بهتر که پنهان پرورد

گر سالك دیرینهٔ در یاب روشن سینهٔ
تحصیل کن آئینهٔ کانوار یزدان پرورد

آنخسرو شیرین دهن خندد بآب چشم من
چون ابر گرید درچمن گلهای خندان پرورد

خطا برلب نوشش نگر چون مور برتنگ شکر
یا طوطئی کو بال و پر درشکرستان پرورد

گیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
یك شمه است از کاراو کفری که ایمان پرورد

دارم بشاهی دسترس کومنبع فیض است و بس
در سایهٔ بال مگس شاهین پران پرورد

شاهان همه هندوی او زاری کنان در کوی او
هرموری از نیروی اوچندین سلیمان پرورد

کو خصم ارباب صفا از سحر ساز و مار ها
تادست موسی ازعصا خونخوار ثعبان پرورد

همت مجو از هر خسی در فقر جویا شو بسی
درویش میباید کسی کز سیر سلطان پرورد

پیری «فروغی» سوی من دارد نظر درانجمن
کزیك فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد

شاه جوان مردان علی هم درخفی هم درجلی
آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد

احمد گلچین معانی

«معاصر»

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
فارغ از بیم و امید رنج وراحت کن مرا

نیست در راه مجازم بهره جز نقش سراب
کامیاب از چشمهٔ فیض حقیقت کن مرا

در دل تاریك من نور تجلی درفکن
همچوآئینه سرا پا غرق حیرت کن مرا

گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم و لیك
از ره بخشش طفیل اهل جنت کن مرا
گرچه باشد نامهٔ من چون دل کافر سیاه
همچو مؤمن رو سفید اندر قیامت کن مرا
در گنه بی اختیارم چون تو در عفو و کرم
من گنه گر میکنم ، باری تو رحمت کن مرا
تا که از فخر و شرف بر آسمان ساید سرم
آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
رستگار آنگه شوی «گلچین» که گوئی از خلوص
گمرهم یارب بسوی خود هدایت کن مرا

بندار رازی

تا تاج ولایت علی بر سر مه
هر روز ز روز رفته نیکوتر مه
شکرانهٔ آنکه میر دین حیدر مه
از لطف خدا و پاکی مادر مه

صادق عنقا

«معاصر»

ایدل همه دم همدم مردان خدا باش
چون مور کمر بسته ارباب وفا باش
تا همچو سبو دوش بدوش همه گردی
در کوی خرابات مغان بیسر و پا باش
یك چله چو می معتکف خانهٔ خم شو
وز پاکدلی آینهٔ غیب نما باش
چون در قلم صنع نه خطی بخطا رفت
مینوش می و منتظر حکم قضا باش
بی خضر بآب حیوان دست نیابی
گر درد کشی همقدم و همره ما باش
آنرا که چو ما بندهٔ درگاه علی بود
گو فارغ و آزاد ز میزان جزا باش
تا شافع جان تو بود ساقی کوثر
چون ساغر می رقص کنان سر بهوا باش
محرم نبود آنکه هواخواه علی نیست
گو مفتی و گو زاهد و گو شیخ ریا باش
عنقا سخن از دوست ببیگانه روا نیست
در طرهٔ او همنفس باد صبا باش

صادق عنقا

«معاصر»

بی‌پرده دمد امشب نائی دگر از نایم — هوهو که هیاهوها پیداست زغوغایم
هی‌هی که هیاهوها دارد دلم از هوهو — زنجیر جنون جنبد از هی‌هی و هی‌هایم
من مستم و مدهوشم دیوانه‌تر از دوشم — پرجوشم و خاموشم خاموشم و گویایم
من نغمهٔ داودم من آتش نمرودم — در مجمر حق عودم بین شعله سینایم
شد جلوهٔ حق یکجا در خلوت دل پیدا — گر ذرهٔ ناچیزم مهر فلك آرایم
ها کردم و هو کردم زین می بسبو کردم — یم وصل بجو کردم جو بودم و دریایم
روجوی بدریا زن لا برسر الا زن — دم بردم مولا زن تا بشنوی آوایم

عنقا بولای حق در قاف غنا شاه است
گر مرد دلی دم زن تا در بتو بگشایم

لاادری

بی ذکر علی صومعه و دیری نیست
کس را پی درك ذات او سیری نیست
گویند کـه از غیـر علی چشم بپوش
هرجـا نگرم علی بود، غیری نیست

لاادری

بذره گر نظر لطف بوتراب کند — بآسمان رود و کار آفتاب کند

اسمعیل خان هرمز

ساقـی بیار باده ز خم غدیر باز — خورشید برفراز شد و شب بدیر باز
آن باده‌ایکه پیرمغانش نهان نمود — گردیـد آشکار زخم غدیـر باز
آمد پدید نور حقیقت زجیب غیب — از علم کردگار علیـم و خبیر باز
اکنون خوشیم از کرم مرتضی علی — تازین سپس چه خواهد چرخ اثیر باز

«هرمز» خموش باش از ینگونه گفتگوی
در تیره شب مخـار همی پشت شیر باز

وصال شیرازی

ای چرخ این زمان نه ستمکار بودهٔ
تا بودهٔ ستمگر و غدار بودهٔ

کارت کنون بدی بنکویان نبوده‌است
ای کج‌روش همیشه‌درین کار بودهٔ

تا کردهٔ اعانت اشرار کردهٔ
تا بودهٔ معاند اخیار بوده

الحق که سرخی‌شفق و تیرگی شب
گوید که‌توسیه‌دل‌وخونخوار بودهٔ

هر ناسزاشداز توسزای سرورو سور
ای ناسزا بطعن سزاوار بودهٔ

خوبان همیشه ازتو مذلت کشیده‌اند
چبود سبب که بی‌سبب آزار بودهٔ

الا بکام مومن مخلص نریختی
ای‌طشت زهر تاتونگونسار بودهٔ

جز تیر کینه نیست گهی در کمان‌ترا
و آنهم نبوده‌جزدل پاکان نشان‌ترا

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت
این ظلم بین که فرق وی ازتیغ تاج یافت

روشن سراج شرع که خور یافت از رخش
تا بی که هر سحر زرخ خور سراج یافت

ز ابلیس آدم از دم پاکش نجات جست
وز کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت

چون زر رسید سکه فولاد بر سرش
تا نقد او بملك شهادت رواج یافت

زخمی که یافت جسم حسینش ز کوفیان
او بر دل از گروه نفاق و لجاج یافت

بر کند در زخیبر و محتاج کس نشد
نعشش بچار تن زچه رو احتیاج یافت

غلطیدنش بخون چو بمحراب دید چرخ
خود را غریق لجهٔ خوناب دید چرخ

چون از جهان برفت جهان یکجهان گریست
از غم زمین بناله شد و آسمان گریست

آن قطب آسمان امامت شکست یافت
گردون سیاه پوش شد و فرقدان گریست

تیغ مرادی آه یدالله را بخست
وز درد او پری‌وملك انس و جان گریست

چون تارك شکافته‌اش دید مصطفی
با آنکه جای غم نبود درجنان گریست

آنگه شدند حمزه و جعفر بباغ خلد
این یك زسینه ناله بر آورد و آن گریست
نوح آنچنان که کس ببرادر چنان بسوخت
آدم چنانکه کس به پسر آنچنان گریست
مریم ز سوز سینه زهرا بناله شد
عیسی ز درد خاتم پیغمبران گریست

برسر زنان دو فاطمه کندند روی و موی
این در مصیبت پسر آن در عزای شوی

از مسجدش بخانه چو بردند اشکبار
این از یمین غمین شد و آن از یسار زار
پروانه وار گرد وی اطفال بیکسش
بر سر زنان و واقعه جویان و اشکبار
یکسو حسن بجامه زده چاك و اشك ریز
یکسو حسین خورده بسر خاك و بیقرار
کلثوم و زینبش که چو از گل گلاب ناب
بودند از بتول علی را بیادگار
آنش بشست خون رخ از چشم خونفشان
و اینش بدوخت زخم سراز موی تابدار
در ناله آن که دیده زایتام وامگیر
در گریه این که سایه ز اطفال برمدار

شیر خدا ز بهر تسلی زبان گشود
خون زین بیان زدیدهٔ کر وبیان گشود

کای نور دیدگان که خدا باد یارتان
ایزد دهد شکیب دل بیقرارتان
بعداز نبی، پس از منتان رهنما حسن
بعد از حسن بدست حسین اختیارتان
این زخم کاریست و زمردن علاج نیست
باید که شکر پیشه بود، صبر کارتان
چون نوبت حسن رسد آن پارهٔ جگر
باید بپار های جگر شد مدارتان

چون کار با حسین بدشت بلا کشد
ایزد بود پناه درآن گیرو دارتان

در موقفی که یکتن و چندین هزار خصم
بخشد خدا ثبات دل داغدارتان

راهی که توشه لخت دل و خون دیده است
آنجا خرد رفیق و خدا باد یارتان

گفت اینحدیث ودیده بهم برنهاد وخفت
جانها زصبر طاق شد وباملال جفت

یارب قرار جان رسول خداچه‌شد — آرام بخش خاطرخیر النساچه شد
روباه سیرتان همه‌رادست‌شد دراز — دست‌خدا کجا شد وشیرخداچه‌شد
اسلام خوار گشت‌شه لافتی کجاست — دین‌شد تباه تیغ‌زن لافتی‌چه شد
در انتقام بدر و مکافات خیبرند — ضرغام دین وپنجه خیبر گشاچه‌شد
قرآن به‌نیزه کردنشان‌زرق‌بودومکر — پیمان شکست صاحب‌تیغ‌ولواچه‌شد
الماس ریزها جگرمجتبی گسیخت — آن صولت جگرگسل‌مرتضی‌چه‌شد
اشبال‌او به پنجه گرگان بینواست — تیغ دوسر کجا شدوشیرخداچه‌شد

آن بت شکن که برشده بردوش مصطفی
گاهی بدوش و گاه درآغوش مصطفی

پنهان چو در تراب شد آن گنج دیر یاب
شد راست آنکه کنیت او گشت‌بوتراب

این بود خواب راحت او ورنه در جهان
جسمش کجا وراحت چشمش کجا وخواب

چندان براه بندگی از صدق پافشرد
تا گشت خلق را بخداوندی انتخاب

خود مرگ خواست‌ورنه‌خداوند مرگ بود
کاو را نمانده بود بغیر از بدن حجاب

بی‌حکم او نه‌کس بجهان آمد ونه رفت
با این چنین کسی چکند دهر زانقلاب

بد قرص آفتاب اگر زیر خاك شد
نیکو نگر که باز بچرخ است آفتاب

چون قرص آفتاب ولایت نمود سیر
اندرده و دو برج شرف بخش مستطاب
احمدچو آفتاب وصحابه است چون نجوم
اعدای این نجوم همه در خور رجوم

رفت از جهان امام جهان بوالحسن دریغ
در کوفه بیکسند حسین وحسن دریغ
اهل عراق یکسره غدر وهمه نفاق
یارانشان بمصر و حجاز و یمن دریغ
بی آفتاب جمله جهان شد سیه فسوس
بی شمع تیره مانده همه انجمن دریغ
مسجد فسرده ، دین تبه ، اسلام بی پناه
بی مه سپهر مانده و بی گل چمن دریغ
نگذاشت در چمن اثر زمهریر هم
شاداب ارغوان و گل یاسمن دریغ
چون گل بهر که بینی ازاین خاکدان بخلد
گلگون عمامه رفته وخونین کفن دریغ
زان یوسفان حسن که یعقوبشان رسول
بیزخم گرگ نیست یکی پیرهن دریغ
گر گل دهد گلی کهجوانان‌مصطفی‌است
روی زمین تمام گلستان مصطفی است

سیدمحمدحسین شهریار

« معاصر »

علی ای همای رحمت توچه آیتی خدارا
که به ماسوا فکندی همه سایهٔ همارا
دل اگر خدا شناسی همه دررخ علی بین
بعلی شناختم من بخدا قسم خدارا
بخدا که دردو عالم اثر از فنا نماند
چو علی گرفته باشد سرچشمهٔ بقا را

مگر ای سحاب رحمت تو بباری ار نه دوزخ
به شرار قهر سوزد همه جان ماسوارا
برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدارا
بجزاز علی که گوید به پسر که قاتل من
چو اسیر تست اکنون باسیر کن مدارا
بجزاز علی که آرد پسری ابوالعجائب
که علم کند بعالم شهدای کربلارا
چو بدوست عهد بندد زمیان پاکبازان
چو علی که میتواند که بسر برد وفارا
نه خداتوانمش خواند نه بشرتوانمش گفت
متحیرم چه نامم شه ملك لافتی را
بدو چشم خونفشانم هله‌ای نسیم رحمت
که زکوی او غباری بمن آر، توتیارا
بامید آنکه شاید برسد بخاك پایت
چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را
چو توئی قضایگردان، بدعای مستمندان
که زجان ما بگردان ره آفت قضارا
چه زنم چو نای هردم زنوای شوق اودم
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوارا
«همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنارا»
زنوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب
غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

شهریار

آسمان خود خبر از عالم درویشان است
که کمر بسته بخدمت خم درویشان است
نیست جز بیخبری در همه عالم خبری
که خبرها همه در عالم درویشان است

سایهٔ مرغ همایون و همای دولت

اهتزازیست که در پرچم درویشان است

نقش پایندگی و سکهٔ جاویدانی

برنگینی است که بر خاتم درویشان است

توتیائی که کند چشم خدائی روشن

خاك راهی است که ازمقدم درویشان است

سپر تیر قضا سینهٔ تسلیم و رضاست

زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است

سرکش طرهٔ حورا و خط شاهد قدس

نامهٔ تسلیت ماتم درویشان است

گوهری کوست بگنجینه شاهان اکسیر

خاطر امن و دل خرم درویشان است

دم گرمی که مس از بوته برآرد زر ناب

گر غنیمت بشماری دم درویشان است

همه حق بیند و فریاد انا الحق شنود

چشم وگوش ودل اگر محرم‌درویشان‌است

بیژن روح که زندانی چاه نفس است

رستمش بارسن رستم درویشان است

چه غم ار پادشهان را غم درویشان نیست

پادشاه دو جهان را غم درویشان است

علی آن شعشعهٔ سرمدی لم یزلی

کز ازل تا بابد همدم درویشان است

روزه داری و شب افطار بسائل دادن

شمهٔ از کرم حاتم درویشان است

شهریارا سخنی باید از امکان تو بیش

کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

حکیم ابوالقاسم فردوسی

شهی که چون بدوانگشت در زخیبر کند

بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت

علی عالی اعلی کـه دست قدرت او
هزار ره زده در چشم روزگار انگشت

حکیم ابوالقاسم فردوسی

چه گفت آن خداوند تنزیل ووحی — خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است — درست این سخن گفت پیغمبر است
بمردی نباشد چو تو آدمی — چنین گفت پیغمبر هاشمی
گواهی دهم کین‌سخن راز اوست — تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
منم بندهٔ اهل بیت و نبی — ستایندهٔ خاك پای وصی
خود آنروز نامم بگیتی مباد — کـه من نام حیدر ندارم بیاد
بدین زادم و هم بدین بگذرم — چنان دان کـه خاك پی حیدرم
زمانه زبون گشتی و روزگار — که حیدر زدی دست بر ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار — که دین دار عالم بدان نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید — دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان‌راچو دریا نهاد — بر انگیخته موج او تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته — همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بر او اندرون با علی — همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن — کس ازموج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی — شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی و می و انگبین — همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشمه داری بدیگر سرای — به نزد وصی و نبی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنین است و این دین‌وراه‌منست
دلت گر براه خطا مایلست — ترا دشمن اندر جهان خوددلست
که آنکس که‌دردلش مهرعلی است — از او خوارتر درجهان مرد کیست
نباشد بجز اهرمن بد کنش — که یزدان بسوزد به آتش تنش
نگر تا بیازی نداری جهان — نه برگردی از نیکی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بوی هم نبرد

ازین در سخن چند رانم همی همانش کرانه ندانم همی

پرتو بیضائی

«معاصر»

بمناسبت اقتران عید نوروز بامیلاد مسعود حضرت امیرالمومنین (ع) در نوروز ۳۳ گفته شده‌است:

باز جهانرا دم بهار جوان کرد پرز نشاط وطرب زمین وزمان کرد
رازطبیعت بیك اشاره عیان کرد کرد بر غم خزان هر انچه توان کرد
نامیه را باز نامزد پی آن کرد
کانچه بدیمه شده‌است نیست کند هست

تا برد از چهر باغ گرد خزانی کرد بدست نسیم خانه تکانی
عالم فانی چنانکرفت جوانی کش زصفاو طراوت آنچه بخوانی
نیست سزاوار غیر جنت ثانی
دهر بهشت‌است با بهارچو پیوست

بسکه بهم زد نسیم شاخه اشجار غالیه سائی رواج داد بگلزار
توده اغبر بحکم خالق دادار آنچه نهان کرده بودساخت پدیدار
جانب صحرا بگیر ودامن کهسار
تا که‌روی‌هوشیار وبازشوی‌مست

صبحگهان سوی‌دشت شو بنظاره کز گل‌خودروست پرزماه‌وستاره
کرده تو گوئی شه بهار اشاره تا که کنند آفتاب وسایه دوباره
ساحت‌دشت ودمن قواره قواره
وقف مؤبد بعاشقان تهی دست

از بن هر شاخ سر کشید جوانه تا دهد از مقدم بهار نشانه
بلبل سر مست با هزار ترانه جانب گلشن کشید رخت زلانه
ایکه بباغت گشوده روزن خانه
حظ طبیعت‌بود ازآن‌تودربست

امسال از پار نو بهار بود به وز در نسبت هزار بار بود به
فصل بنه وضع روز گار بود به هرچه کنی عشرت اختیار بود به
وانچه نگیری بخود قرار بود به
وقت‌چنین‌درزمانه کم‌دهدت‌دست

خاك بوجد است واهل خاك بهر جا　　　بزم کنند از پی دو جشن مهیا
کز پس قرنی فلك زراه تولا　　　کرده قرین عید جم بمولد مولا
شاه ولایت علی که مادر دنیا
زادن مثلش بروزگار نیارست
شیرخدا، دست حق، امیر موید　　　مظهر ذات احد پسرعم احمد
آنکه بود خانه خدایش مولد　　　شوهر خیر النسا وصی محمد
یافت زالطاف وی سعادت سرمد
هر که کمر درولای مطلقه اش بست
وصف چگویم بخیره ذات خدارا　　　زانکه گرفته است نور اوهمه جارا
روشنی مه چو در گرفت فضا را　　　وصفش گفتی خطاست اهل دهارا
عیب بود گر نهند قبله نما را
در برآ نکومیان کعبه نشست

مولانا جلال الدین رومی

«مولوی»

از علی آموز اخلاص عمل　　　شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت　　　زود شمشیری برآورد وشتافت
او خدو انداخت برروی علی　　　افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت برروئیکه ماه　　　سجده آرد پیش اودرسجده گاه
درزمان انداخت شمشیر آن علی　　　کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل　　　از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی　　　از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتراز پیکارمن　　　تاشدی توسست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست　　　تاچنین برقی نمود و بازجست



گفت من تیغ از پی حق میزنم　　　بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا　　　فعل من بردین من باشد گوا
من چو تیغم وآن زننده آفتاب　　　مار میت اذ رمیت در خراب
رخت خود را من زره برداشتم　　　غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهر های وصال　　　زنده گردانم نه کشته در قتال

که نیم کوهم زصبر وحلم وداد | کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است | زآنکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت، باد آز | برد او را که نبود اهل نیاز
کوهم و هستی من بنیاد اوست | ورشوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است | خشم حق بر من چو رحمت آمده است
چون در آمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا

احمد سهیلی خوانساری

«معاصر»

صاحب دین مبین را دل ز من پرسید کیست
گفتمش ختم رسل احمد مهین پیغمبرست
گفت بعد از وی ولایت را که شاید باز گو
گفتم آنکو پایهٔ قدر وی از کیوان برست
گفت در بستر بجای او شبانگاهان که خفت
گفتم آنکو گاه بیم از جمله پا برجا ترست
گفت با احمد خود از یاری برادر خوانده کیست
گفتم آن کز بهر او برگشته مهر انورست
گفت با زهرا که همسر گشت گفتم آنکسی
کز فضیلت این و آنرا همسر آمد هم سرست
گفت برگو کیست سبطین پیمبر را پدر
گفتمش آن پیشرو کو رهروانرا رهبرست
گفت اعجاز رسول مصطفی در جنگ بدر
زاهل ایمان مرکدامین پاکدل رادرخورست
گفتم آن پردل که دارد گردنان را پایمال
زخم شمشیر سرافشانش که در دست اندرست
گفت دراحزاب دانی شیر صید افکن که بود
گفتم آنکو قاتل شیری چو عمرو کافرست

گفت خصمان را که تن خست و درید اندر حنین
گفتم آنکو دشمن دین را عدوئی قاهرست
گفت با احمد که خورد از مرغ بریان بهشت
گفتم آنکو بر همه خویشان پیغمبر سرست
گفت دمساز پیمبر کیست در زیر کسا
گفتم آن مهتر که زهد و علم ازو بازیورست
گفت در روز غدیر خم ولی حق که شد
گفتم آنکس کو بزرگان را بگیتی سرورست
گفت در شأن که آمد هل اتی از قول حق
گفتم آنکو دستگیر هر که بی سیم وزرست
گفت سائل را که خاتم داد هنگـــام نماز
دید چون استاده خواهان مستمندی بر درست
گفتم آن در راه یزدان بهترین شمشیر زن
کز ره تحقیق هر کس پیرو او شد برست
گفت در محشر که باشد قاسم نارو نعیم
گفتم آن کز رأی روشن آفتاب خاورست
گاه نفرین بر نصاری با نبی گفتا که بــود
گفتم آن کاندر همه احوال او را یاورست
گفت با احمد که باشد همچو هارون با کلیم
گفتم آن پیوسته با وی همچو با جان پیکرست
گفت بر گو کیست آنکو شهر دانش راست در
گفتم آن دانا که علم دیگران را مصدرست
گفت آنکو ناکثین را داد کیفر خود که بود
گفتم این درقصه حرب جــمل خود اندرست
گفت جویم در کجا نام عــدوی قاسطیــن
گفتمش در وقعه صفین که اندر دفتــرست
گفت شمشیر کرا خون خوارج آب داد
گفتمش برخوان ز جنگ نهروان کان خوشترست
گفت ساقی کیست کوثر را بروز رستخیز
گفتم آن کاندر نبردش زهره شیر نــرست

گفت بر گو کانچه گفتی سیرت یك مرد بود
گفتمش آری گـرت قول سهیلی باورست

گفت ازین یکتا بگو نام و نسب گفتم علی
پور بو طالب، خدیو اهل ایمان ، حیدرست

موج
«معاصر»

زاهدی گفت ازعلی داری بخاطر حرف نغز؟!
گفتمش گفته است حرف بی عمل بی حاصل است
گفت معنی کرده و عظ نا حق وعاظ را ؟
گفتمش گفته است بهر جان مردم قاتل است
گفت گفته زاهد جاهل رهد از جهل کی ؟
گفتمش گفته است این خر تا قیامت در گل است
گفت در راه حیات امید را گفته است چیست؟
گفتمش گفته است این منزل نخستین منزل است
گفت اندر دادگاه حق چه حسنی گفته هست؟
گفتمش گفته است قاضی در قضاوت عادل است
گفت در گفتار کاری را که مشکل خوانده چیست؟
گفتمش گفته است تنها لفظ «مشکل» مشکل است
گفت آیا گفته ظالم میکند بهر چه ظلم؟
گفتمش گفته است از مشت عدالت غافل است
گفت آیا گفته درچشم ستمکش خون ز چیست؟
گفتمش گفته است از بس عقده او را در دل است
گفت آیا گفته بر باطل شود پیروز حق؟
گفتمش گفته است هر کس گفته جز این باطل است

گفت در دریای خون پایان توفان دیده هیچ ؟
گفتمش گفته است «موج» اینجا روان بر ساحل است

محتشم کاشانی

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین
وی ثنا خوان مصطفایت یا امیر المؤمنین

درر کوع انگشتری دادی بسائل گشته است
مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین

دامن گردون شود پـر زر اگر تا بد ازو
گـوشهٔ ظل عطایت یـا امیر المؤمنین

روز رزم افکند در سر پنجهٔ خورشید رای
پنجه مـاه لوایت یـا امیر المؤمنین

سد ره را از پایهٔ خود انتهای اوج داد
رفعت بی منتهایت یـا امیر المؤمنین

که بچشم و هم میپوشد لباس اشتباه
عرش تا فرش سرایت یـا امیرالمؤمنین

که بحکم ظن ستون عرش را دارد بپا
بارگاه کبریـایت یـا امیر المؤمنین

چون بامرت بر نگردد مهر از مغرب که هست
گردش گردون برایت یا امیر المؤمنین

جان در آنحالت که از تن میبرد پیوند هست
آرزومند لقایت یـا امیر المؤمنین

حق شناسان گر بدست آرند معیار ترا
حد فوق ما سوی دانند مقدار ترا

محتشم کاشانی

ای وجـود اقـدست روح روان مصطفی
مصطفی معبـود را جانان توجـان مصطفی

بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است
صد چراغ از پرتوت در دودمـان مصطفی

در ریاض عصمت آن نسلی که از پیوند تست
میوه های جنت انـدر بـوستان مصـطفی

سایهٔ تیغت که پهلو میزند در ساق عرش
ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
گر نباشد حرمت شأن نبوت در میان
فرق نتوان کرد شأنت را زشان مصطفی
من که باشم تا که گویم این زمان درمدح تو
آنچنانم من که حسان در زمان مصطفی
این گمان دارم ولی کز دولت مداحیت
هست نام من علی در خاندان مصطفی
جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است
رحم برجان غریبم کن بجان مصطفی

محتشم کاشانی

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام
هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
چهره ات افروخته ماه درخشانرا عذار
جلوه‌ات آموخته کبك خرامانرا خرام
کاکلت برآفتاب از ساحری افکنده ظل
سنبلت برآفتاب از جادوئی گسترده دام
طوبی از قدت پیایی میکند رفتار کسب
طوطی از لعلت دمادم می‌کند گفتار وام
گل ببویت گر چه میباشد نمیباشد بسی
مه برویت گرچه می‌ماند نمی‌ماند تمام
گر نسازم سر فدایت بر تو خون من حلال
ور نمیرم در هوایت زندگی برمن حرام
کوکب اوج جلالی باد حسنت لایزال
آفتاب بیزوالی باد ظلمت مستدام
شاه خوبانی چوجولان میکنی برپشت زین
ماه تابانی چو طالع میشوی از طرف بام
صد هزاران شیوه دارد آن پری در دلبری
من ندارم جز دلی آیا نهم دل برکدام

یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش
زد صبا زان گلستان بوی بهشتم بر مشام
روضهٔ دیدم چوجنت جنت ازوی برده فیض
چشمهٔ دیدم چو کوثر کوثر از وی جسته کام
برلب آن چشمه از خالش نشسته هندوئی
چون سواد دیدهٔ مردم بعین احترام
مانع لب تشنه ها زان چشمهٔ زمزم صفات
ناهی دلخسته ها زان شربت عناب فام
غیرتم زد دردل آتش کز چه باشد بی‌سبب
هندوی شیرین مذاق از دلبر و ما تلخکام
خواستم منعش کنم ناگاه عقل دور بین
بانك زد برمن که ای درنکته دانی ناتمام
هندوئی کز زیرکی و مقبلی رضوان صفت
گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
خود نمیگوئی که خواهدبود ، ای‌ناقص خرد
جز غلام شاه انجم چاکر کیوان غلام
سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار
قسور جنك آور اژدر در لیث انتقام
حیدر صفدر که در رزم از بن شیر فلك
جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریزاز نیام
ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت
انبیا راز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقهٔ
درزمان کندی وافکندی درین فیروزه فام
قاتل عنتر که بربکران چه می گردد سوار
میفرستد خصم را سوی عدم در نیمگام
خواجه قنبر که هندوی کمینش ماه را
خوانده‌چون کیوان‌غلام‌خویش بدرش کرده نام

داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت
بر خلایق جنت و دوزخ نیابد انقسام

ابن عم مصطفی، بحرالسخا، بدر الدجی
اصل ونسل بوالبشر، خیرالبشر، کهف الانام

از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر
وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام

آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود
شرق‌مغرب، غرب‌مشرق، شام‌صبح وصبح‌شام

وآنکه گرجمع نقیضین آید اورا در ضمیر
آب و آتش را دهد با هم بیکدل التیام

آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیم
از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی‌العظام

پشت عصیانرا بدیوار عطایش اعتماد
دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام

گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی
میگرفت آئینهٔ اسلام را زنك ظلام

ور نکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع
نور ایمان را نبودی در ضمایر ارتسام

ایکه هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
بارگاهت میشود از شش جهت دار السلام

گر نبودی رایض امرت بـامر هیچکس
توسن گردنکش گردون نمیگردید رام

ورنکردی پـایهٔ عونت مـدد افـلاك را
این روان بیستون ایمن نبودی زانهدام

آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی
قطرهٔ از لجهٔ قدر تـو با وی انضمام

بس که‌دست انتقام از قوت عدلت قوی‌است
لاله رنك ازخون شاهانست چنگال حمام

از ائمه ذات مرتاض تو ممتاز آمده
آنچنان کز اشهر اثنا عشر ماه صیام

ای مقالات مثل ماقال النبی خیر المقال
وی کلامت بعد قرآن مبین خیر الکلام
من کجاو مدحت معجز کلامی همچو تو
خاصه با این شعر بی‌پرگار ونظم بی نظام
سویت این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام
زانکه معلومست نزد جوهری قدر رخام
لیك میخواهم بیمن مدحتت پیدا شود
در کلام «محتشم» ای شاه گردون احتشام
زور شعر کاتبی سوز کلام آذری
گرمی انفاس کاشی حدت ابن حسام
صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن
لذت گفتار خواجو قوت نظم نظام
حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود
طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام
یك تمنای دگر دارم که چون در روز حشر
بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام
زان میان ظل ظلیلم بر سراندازی زلطف
وز شراب سلسبیلم جرعه ای ریزی بکام
مدعاچون عرض شد ساکت شو ایدل تا کنم
اختیار اختصار و ابتدای اختتام
تا در ین دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم
نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام
روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

علی اکبر خوشدل

«معاصر»

در شب سیزده ماه رجب | پرده برداشته شد از رخ رب
آری از چهرهٔ حق پرده فتاد | در شب سیزده ماه رجب
علی آن‌مهر شرف چرخ کمال | علی آن شاه عجم ماه عرب

گر عجب باشد خوانیش خدای | بنده‌اش خواندن باشد اعجب
او بود در صف میدان اشجع | او بود بر سر منبر اخطب
فخر او نیست که گویم بودی | قاتل مرحب بی اصل و نسب
کو بود مظهر اعظم اسما | کو بود اعلم اعلی مکتب
مصطفی را بعیان یار و معین | انبیا را بنهان و بحجب
آدم از او بصفی گشت شهیر | نوح از وی بنجی یافت لقب
موسی از همت وی گشت کلیم | دید نور رخ او در دل شب
گر نمی بود تجلی علی | شجر خشك نگفتی انا رب
او بود معنی آیات و سور | او بود موجد اسباب وسبب
حب او موجب خلداست و نعیم | بغض وی باعث ناراست و تعب
شش جهت پنج حس وچار ارکان | هست در حکم علی چون ام واب
جز علی نیست کمال الایمان | جز علی کیست جمال المذهب
سیزده گرچه بود نحس ولیك | سعد محض آمده در ماه رجب
از علی عالی و عالی زعلیست | درك توحید کن از این مطلب
فاش و بی پرده علی عین خداست | خوشدل ای شاعر عارف مشرب

میهمان در شب معراج نبیست
میزبان غیر علی آنجا کیست؟

خجسته کاشانی

از پی امروز دنیا و ز پی فردای دین
نیست جز مهرت پناهی یا امیر المؤمنین
تا نخستین روزاز مهر تو دل روشن نگشت
روشنی جانش فرو نگرفت روز واپسین
مصطفای مجتبی را بودی از روز نخست
هم ولی و هم وصی و هم قرین و هم معین
رفتی اندر دیدهٔ دشمن که کرد است آنچنان
خفتی اندر بستر احمد که بود است اینچنین
جز پی دین هدی هرگز نفرمودی تو غزو
جز پی مهر نبی هرگز نورزیدی تو کین

آنچنان کاندر نبوت کرد پیغمبر ثبات
آنصبوری در ولایت کردی ایشاه گزین
شیر حق بودی و کردی با یتیمان آهوئی
پادشا بودی و گشتی با فقیران همنشین
آستان دین کجا سر بر کشیدی بآسمان
گر بکارش همتت بالا نمیزد آستین
حاسدت حکم زمین میجست ودرفرمان تست
با مثال کبریائی هم زمان و هم زمین
هم صبا و هم شمال و هم بحار و هم جبال
هم نعیم وهم جحیم و هم ملك هم حورعین

حسینی قزوینی

علی عالی آن ستوده حق	که به بینش زخلق برده سبق
یکدم جانفزای او آدم	یك کف دلگشای او عالـم
ای مبرا زباك و ناپاکی	ای معرا ز باك و بی باکی

پرده بردار و خود نمائی کن
فاش تر جلوه خـدائی کن

خموش طهرانی

الا ای طرهٔ دلبر الا ای افـعی ارقم
پی تسخیر افسونگـر هزار افسونت اندر دم
بتحریك صبا گشتی حجاب طلعت جانان
نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
بیفتد روز رزم از پیچش هر موی پرچینت
ز قوت بازوی برزو ز قدرت پنجهٔ رستم
لوای کفر بگذار و برزم اندر هزیمت شو
چو دیدی رایت سلطان دین را طرهٔ پرچم
علی عالی اعلا ولی والی والا
نبی را تالی و همتا خدا را نایب و محرم

ازل طفل برومندش ابد فرزند فرزندش
نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
کمینت بندهٔ درگه زجمع انبیاای شه
یکی موسی ابن عمران ودگرعیسی بن مریم

خموش طهرانی

الا ای دانهٔ خالت چو گندم رهزن آدم
دل از زلف تو مستاصل چو صید از بند مستحکم
بحفظ گنج رخسارت دو زلفت چون دو مار آمد
یکی چون اژدر پیچان یکی چون افعی ارقم
رخت داود پیغمبر که از زلفت زره سازد
سلیمانی کند حسنت که دارد از لبت خاتم
ترا با زلف چون اژدر چه یاد از موسی عمران
ترا با لعل جان پرور چو نام از عیسی مریم
بهشت طلعتت را لعل نوشین چشمهٔ کوثر
بهار عارضت را خط مشکین سبزهٔ خرم
بسعی آمد صفا و مروه در کویت که کویت را
رخت چون کعبه خالت چون حجر آمد لبت زمزم

خموش طهرانی

دلا شمعی موحد جوی و چون پروانه پروا کن
وگر شمعت بسوزد پر نه اندیش و نه پرواکن
صفایت باید و پاکی برازین خرقهٔ خاکی
سرا پای وجودت را چو مرآت مصفا کن
زکاخ قاب قوسینت مکان بالا تر است ایدل
مکان بگذار و بالا شو مقام قرب پیدا کن
اگر باغ بقا خواهی ز بستان فنا پر زن
ازین بنگاه تن برخیز و جا در قاف عنقا کن

حقیقت را مجاز آخر پل آمد چون کلیم از پا
بشو آلایش نعلین و ره در طور سینا کن
حجاب از شش‌جهت بردارو بر کن چشم کثرت بین
زنو چشمی که جز وحدت نمی بیند همان وا کن
مپیما راه خود رائی که باشد عین گمراهی
وجود جهل نادان را مطیع عقل دانا کن

صاحب مازندرانی

خجسته‌روز چنین ساق عرش را خلخال — خجسته‌روز چنین باغ خلد را زیور
نشست بر سر منبر علی بجای رسول — پسر نشیند آری همی بجای پدر
سیاه نتوان هرگز بآه ظلمت ماه — بگل نشاید اندود نیز چهره خور
نثار بارگه اوست جان اگر در تن
غبار خاک ره اوست عقل اگر در سر

نصرت منشی باشی خراسانی

«معاصر»

جانا بیا در بزم ما سر مست و با صهبا بیا
تا با منی تو ایمنی آسوده بی پروا بیا
تو از منی من زان تو ، ایدل فدای جان تو
بشنو ز من قربان تو در بزم ما تنها بیا
بر روی تو مفتون منم، از بیدلان دلخون منم
لیلی توئی مجنون منم مجنونم ای لیلا بیا
دلخون من از لبخند تو مجنون من از پیوند تو
ای صدهزاران بند تو در پای جان جانا بیا
فرسوده در بیت الحزن بیخواب و خور بیخویشتن
گر باز جوئی حال من اندر دل شبها بیا
ای عیسی شیرین سخن لعلت حیات جان من
ای در لبت سلوا و من با من و باسلوا بیا
ای مسجد مسجود من ای معبد و معبود من
ای مقصد و مقصود از دنیا و مافیها بیا

بنما رخ تابنده را یکسو بهل آینده را
تا کی فریبی بنده را کامشب بروفردا بیا
یا ذالمعالی یا علی بك کل هم ینجلی
یا من علیك معولی یا مظهر الاعلی بیا
تا «نصرت» اندرظل یار گیرد تراهم در کنار
ای گل بهنگام بهار با آن گل زیبا بیا

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

خواجهٔ حق پیشوای راستین
کان علم و بحر حلم وقطب دین
ساقی کوثر امام رهنما
ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول
خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده
صاحب سر سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی ازعینهای حق یکیست
عقلرا در پیش اوخود کی شکیست
هم زاقضیکم علی جان آگه است
هم علی ممسوس فی ذات الله است
ازدم عیسی چومرده زنده خاست
او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آنصاحب قبول
بت شکن بر پشتی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
زان برآوردی ید بیضاز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار
کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه درجوش آمدی از کارخویش
گه فرو گفتی بچاه اسرارخویش

در همه آفاق همدم می نیافت
دردرون میگشت ومحرم می نیافت

داوری شیرازی

خوش خوش آمد عید وپیشاپیش پویان نوبهارش
جشن و شادی در یمینش عیش و عشرت در یسارش
پرده ها پردر و مروارید برکرد از شکوفه
فرش زمرد گون زهرسو پهن شد در سبزه زارش

باد گوئی کاروان کشور چین و تبت بد
عرصهٔ گیتی معطر شد چو بگشادند بارش
شاخ خشك سوری از یك جنبش باد ربیعی
دسته دسته گل همی آمد برون از نیش خارش
صد هزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه
ای عجب یك گوش پیدانی و چندین گوشوارش
شاخه خیری بچشم اندر چو دست نو عروسان
ساعد سیمین فرو پوشیده از زرین سوارش
مادح شاهنشه دینست پنداری شکوفه
کاسمان کرد است یکجا اختران خود نثارش
شاه شیراوژن علی ابن ابیطالب که گردون
درشکم دزدیده ناف ازبیم نوك ذوالفقارش
دست حق، بازوی احمد، پشت ملت، روی ایمان
کابروی دین فزود از آب تیغ آبدارش
دوزخی راازولایش گربود یکذره در دل
ذرهٔ نارد زیان نه ناردوزخ نه شرارش
ور بهشتی را جوی در سینه باشد کینهٔ او
در میان خلد آتش آورد درزینهارش
هرچه اوراخواهش ایزدآنچنان فرمودزیرا
کش نبوده‌خواهش الاکردهای کردگارش
از ازل در دامنش دست توسل زد طبیعت
تا ابد سرمایهٔ هستی نهاد اندر کنارش
دیدهٔ خورشید را خاك در او کرد روشن
ورنه میدیدی عصا کش میبرد درشام تارش
از غبار موکبش آئینهٔ مه شد مصفا
ورنه هرگز از دم خورشید ننشستی غبارش
دامن همت بتعمیر بدن نالوده آری
هیچکس گوهر ندوزد بر لباس مستعارش

بافت نساج فلك باعونش این نیلی سرادق
ورنه دیری بود میدیدی گسسته پودوتارش
اختیار جمله‌هستی حق بدست او نهاده
چون نبوده‌نیم جو بر هستی‌خوداختیارش

مکرم اصفهانی

« معاصر »

ای‌ساقی فرخ رخ وای یار پری رو ویشاهد سیمین‌بر وای لعبت دلجو
بگشای زهم چین‌جبین وخم ابرو بنمای رخ خویش‌وبزن زلف بیکسو
بر سلسله زلف بزن شانه مسلسل

مردانه بیا باش بمیخانه روانه در رفتن میخانه بدست آر بهانه
ایام بسر بر بتقاضای زمانه جز جرعه می‌هرچه‌بود هست فسانه
جز صحبت یاران موافق‌همه مهمل

جز خوردن می نیست تمنای دل من ایکاش بود در دل خم جای دل من
ساقی بنشان آتش سودای دل من روشن کن از آن‌باده‌سویدای دل‌من
کز بوی وی آئینهٔدل‌یافته صیقل

در فصل گل تازه می کهنه‌ضروراست در گردش‌ایام چه بهترزسروراست
بگذر زاقامت که‌جهان‌جای‌عبوراست بااینهمه‌اوصاف زانصاف بدوراست
تو ساقی ماباشی‌وما مانده معطل

بر خیز وبده باده برغم غم ایام منشین ومیندیش و میاسا ومیارام
بشتاب وهمی باده بنوشان وبیاشام آن باده که‌یك‌جرعه‌آنریخت‌چودرکام
گردد بدوصدوجدوصدرنج مبدل

امروز مغنی تو مرا محرم رازی خوشتر چه‌ازآنست که‌سازی‌بنوازی
هان پنجه‌بیفشار وبه‌بین پرده نبازی کاید بنظر چونکه تودرترك بتازی
تیر مژه و ابروی آن ترك مكمل

دل میکند ازعشق بتان زمزمه آغاز در شور ونوا ای‌بت غماز بهل ناز

شوری بسر انداز مرا باز ز آواز کز نای نواخیز تو در پردهٔ شهناز
شیون زجبل خیزدو فریاد زجندل

بر خوان زبیاتم دو سه ابیات مغنی شوریده دلم لحن حجاز است تمنی
مضراب بـکش، تار بزن ، نی بتانی تا آنکه بیفتد چه تـو آئی به تغنی
در کالبدم لرزه و زلزال بهیکل

نوروز عرب رامده‌از:ست که امروز روزیست عربرا وعجم راهمه‌فیروز
اکملت لکم دینکم امروز بیاموز درشان امیر عرب این آیه‌درین روز
شه شان نزولش بکتاب الله منزل

درحج وداع نبی از گنبد گردون روح القدس آمدبچنین‌روز همایون
بر ختم رسل تهنیت از خالق بیچون در خم غدیر آمد وآورد که اکنون
بلغ و بما انزل من ربك اعـمل

فرمان خدای احد آمد سوی احمد کی بندهٔ زیبنده وای عبد مؤیـد
در امر خلافت کنمت امر مجدد باید بری امـروز تو برلیغ مؤکد
باید کنی امروز تو تبلیغ معجل

اندیشه‌مکن زانکه کندوسوسه‌خناس در باب عـلی یعصمك الله من‌الناس
بـاید بشناسانیش امروز بنشناس بازار خذف بشکنی از حقهٔ الماس
حق‌را کنی آنگونه که‌حق گفت‌مدلل

امروز اگر این ره مقصود نپوئی وین صفحه‌پرخاروخس امروزنشوئی
بر دست گل تازه نگیری ونبوئی یا آنچه خدا گفته بگوئی‌تونگوئی
تبلیغ رسالت ز تو نایافته فیصل

بر پا زجـهاز شتر از امـر پیمبر شد منبری آنجا ونبی رفت بمنبر
برحمدو به‌تهلیل خدا گشت ثناگـر مردم همه جمع آمده از کهتر ومهتر
تاآنکه چه‌صادر شود ازصادر اول

بگرفت کمربند علی سید بطحا از دست نبی دست خدا رفت ببالا
بر خلق خدا سر خدا کرد هویدا از رتبهٔ عالی چوعلی رفت بـاعلا
شد برهمه‌اولی چه‌زاعلا وچه اسفل

پس ختم رسل روی‌سخن کرد بمردم زد بانگ که‌هل‌لست بکم‌اولی‌منکم

گفتند بلی باشعف و شوق و تبسم وانگاه نبی بار دگر کرد تکلم
دروصف علی کرد بیانات مطول

کی فرقه زمردوزن واعراب وقبایل امروز بمن پیك الهی شده نازل
این بارگران را برسانمش ، بمنزل شاهد همه باشید بحق حق‌شده واصل
یعنی که خلافت بعلی گشت محول

هر نفس نفیسی که بر او نفس من اولاست این شخص شخیص علیش سیدو مولاست
بردامن پاکش همه را دست تولاست درحق علی قول خداوند تعالی است
بد دین شما کامل وامروز شد اکمل

امروز علی را بخلافت بنشاندم بر نقشهٔ باطل خط بطلان بکشاندم
برسطح زمین تخم ولایت بفشاندم شهدی بمذاق همه عالم به چشاندم
برکام یکی شهد و بیك ذائقه حنظل

یارب بمددکار علی باش مددکار آزارکن آنرا که علی را کند آزار
هرکس‌که‌علی را بکند خوار بکن خوار بن عم مرا درهمه جا باش نگهدار
مخذول کن آنکس‌که نهد امر تو مجمل

آمد چه زمنبر بزمین سید لولاك از شور زمین غلغله افتاد بافلاك
گفتند علی را که سمعنا و اطعناك یا سیدنا نشکر ایاه و ایاك
قد حقاك ما جاء بنا قد نتقبل

یا شاه نجف مخزن اسرار الهی از در تو دارند شهان افسر شاهی
دریای سخای تو بود نامتناهی مکرم بجزاز کوی تواش نیست پناهی
خواهد کمینش عقده لاینحل دل حل

سید محمد علی «صفیر»

«معاصر»

شنیدم که درپیش حیدر کسی بنالید از تنگدستی بسی
همی‌خواست حوالت نمودش هزار که تا بگذراند بدو روزگار
بدو گفت «گنجور» کای نامور: بفرمای سیمش دهم یا که زر؟
درعلم و دریای اسرار گفت : برمن سفال است واین‌هردوجفت
درگنج حکمت که راکشت باز بکالای گنجش نباشد نیاز

زخود بایدش پرسش این دوکار که تا مینماید کدام اختیار
بر آنکه گنجینه عرفان بود
زروحاك همسنگ وهمسان بود

میرزا ابوالحسن جلوه

سوی شریعت گرای و مهر علی جو
از بن دندان اگر نه قلبی و وارون
غیر علی کس نکرد خدمت احمد
غمخور موسی نباشد الا هارون
کرد جهانی ز تیغ زنده بمعنی
از دم تیغش اگر چه ریخت همی خون
صورت انسانی و صفات خدائی
سبحان الله از ین مرکب و معجون
ساحت جاهش بعقل نتوان پیمود
نتوان با موزه در گذشت زجیحون
تیره روانم اگرچه از ره تحقیق
هست بانواع معصیتها مرهون
ز آب مدیحش زخویش جمله بشویم
آری شوید همی پلیدی سیحون
تا که نباشد بسان شادی انده
تا که نباشد بطعم شکر افیون
باد زبانی مرا ، بمدحش گویا
باد روانی مرا ، بمهرش مشحون

وحشی بافقی

نه هردل کاشف اسرار سری است نه‌هرکس محرم رازفاوحی است
نه هر عقلی کند این راه را طی نه هردانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله بخلوت خانه وحدت برد راه

نه هر کو بر فراز منبر آید
سلونی گفتن او را در خور آید

سلونی گفتن از ذاتی است در خور
که شهر علم احمد را بود در

چو گردد شه نهانی خلوت آرا
نه هر کس را در آن خلوت بود جا

چو صحبت با حبیب افتد نهانی
نه هر کس راست راه همزبانی

چو راه گنج خاصان را نمایند
نه بر هر کس که آید در گشایند

چو احمد را تجلی رهنمون شد
نه هر کس را بود روشن که چون شد

کسی یك نور باید با محمد
که روشن گرددش اسرار سرمد

بود نقش نبی نقش نگینش
سر آید لو کشف نطق یقینش

جهان را طی کند چندی و چونی
کلامش را طراز آید سلونی

بتاج انما گردد سر افراز
بدین افسر شود بر جمله ممتاز

بر اورنك خلافت جا دهندش
کنند از انما رایت بلندش

فلك برخوان او باشد مگس ران
بود چرخش بجای سبزی خوان

جهان مهمانسرا و میهمانش
طفیل آفرینش گرد خوانش

علی عالی الشان مقصد کل
به پیشش جمله را دست توسل

جبین آرای شاهان خاك راهش
حریم قدس و در بارگاهش

ولایش عروة الوثقی جهان را
بدو نازش زمین و آسمان را

ز پیشانیش نور وادی طور
جبینش آیت نور علی نور

دو انگشتش در خیبر چنان کند
که پشت دست حیرت آسمان کند

سر انگشت ارسوی بالا فشاندی
حصار آسمان را در نشاندی

یقین او ز گرد ظن و شك پاك
گمانش بر تر از اوهام و ادراك

رکاب دلدل او طوقی از نور
که گردن را برا و زیور دهد حور

دو نوك تیغ او پرگار داری
ز حفظش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوك تیغ او ز یك نور
دو بینان را از وچشم دو بین کور

شد آن تیغ دوسر کو داشت در مشت
برای چشم شرك و شر دو انگشت

سر تیغش بحفظ گنج اسلام
دهانش اژدهائی آتش آشام

چو لای نفی نوك ذوالفقارش
بگیتی نفی کفر و شرك کارش

سر شمشیر او در صفدری داد
ز لای لافتی الا علی باد

کلامش نایب وحی الهی
گواه این سخن مه تا بماهی

لغت فهم زبان هر سخن سنج
طلسم آرای راز نقد هر گنج

وجودش ز اولین دم تا بآخر
مبرا از کبایر و از صغایر

تعالی الله زهی ذات مطهر که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یك قلزم جود دو شاخ رحمت از یك اصل موجود
بعینه همچو یك نور و دو دیده که او را چشم کوته بین ندیده
دوئی در اسم اما یك مسمی دو بین عاری ز فکر یك معما
پس اینشاهد که بودند از دوئی دور که احمد خواند با خویشیش ز یکنور
گر این یکنور بر رخ پرده بستی جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی بدو خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم خبردار یکی گل شد یکی برك و یکی بار
درای آفرینش مایهٔ او نموده هر چه جز وی سایهٔ او

کمال و عقل تا اینجا برد پی
سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

طوفان مازندرانی

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
در مجلس نشاط تو یکساقی آسمان در دست ساقیان تو یکساغر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب
تا همچو صبح دم ز ثنای تو میزنم باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب

بزم مرا کم است اگر فی المثل بود
مینافلك ، شراب شفق ، ساغر آفتاب

طوفان مازندرانی

جان هر کسی بیاد توای دلستان دهد من جان بیاد آنکه بیاد تو جان دهد
گم شد دلم ز سینه و هر کس سراغ آن در پیش چشم و زلف تو نامهربان دهد

اکنون که میکنم طلب از زلف و چشم تو
زلفت به چشم و چشم به زلفت نشان دهد

طوفان مازندرانی

گر ز بحر فیض تو برداشتی یکقطره آب
تا قیامت کوکب رخشنده باریدی سحاب

در نقابت خلق دیدند وخدایت خوانده اند
خود خداداند چه خوانندت چو بگشائی نقاب
بسکه شور انگیز بد اشکم جدا از درگهت
یافتم از ساکنان هر بلد طوفان خطاب
تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من
چهره های نیمرنگ و دیده های نیمخواب
آن یکی زایر، یکی خادم، یکی مداح تست
من سگ کوی توام والله اعلم بالصواب

صابر همدانی

« معاصر »

شد سیزده رجب پدیدار — گردید که طرب پدیدار
مضرب تو بزن که گشته امروز — عیش عجم وعرب پدیدار
خادم تو سپند کن در آتش — مگذار شود کرب پدیدار
ساقی ز کرم در آ بمحفل — کن ما حصل عنب پدیدار
زآن باده بده که هر که جامی — نوشید شدش عصب پدیدار
نی زآن می لاله رنگ کز آن — ناخورده شود شغب پدیدار
وز رخ بکنار زن دو طره — تا روز شود ز شب پدیدار
ای خال تو از کنار ابرو — چون اختر ذوذنب پدیدار
زآن پیش میم بده که گردد — مهر از قلل و سهب پدیدار
ایدل منشین خموش کارد — خاموشی دل تعب پدیدار
کم کم بتعب چو خوی کردی — آرد تعب از تو تب پدیدار
همت بطلب ز پیر و بنگر — مقصود خود از طلب پدیدار
باید که فشاند دانه اول — تا خوشه شود ز حب پدیدار
زی شاد که شد ز کعبه امروز — آئینهٔ روی رب پدیدار
از مولد مظهر العجائب — گردید چه بوالعجب پدیدار
تا بر عجبت فزود گردد — حق گشت زام واب پدیدار
یعنی که شده است ذات واجب — در امکانی سلب پدیدار
شاه بناء العظیم حیدر — کز حق شدش این لقب پدیدار
مقصود خدا ز هل اتی اوست — شد بهر وی این نسب پدیدار

خلق از حسب و نسب پدیدند — زوشد نسب‌وحسب‌پدیدار
او آمد و از طفیل او گشت — علم و هنر و ادب پدیدار
اعجاز مسیح و آب حیوان — او راز دم و زلب پدیدار
یك شمه ز خوی اوست جنت — دوزخ شدش‌ازغضب پدیدار
در یازده آینه نظر کرد — تاحق شود ازشعب پدیدار
نامش محك دل است آری — گردد زمحك ذهب پدیدار
از بهر شفیع خلق ، فردا — امروز شد این سبب‌پدیدار
حق کرد برای نار دوزخ — از دشمن‌وی حطب پدیدار
خرم دل دوستانش تا هست — بند از کمر قصب‌پدیدار

هست از لب یار شعر «صابر»
این شهد شد از شکر پدیدار

ساقی خراسانی

اگر نشئه حسن خوبان نبودی — درین نشئه آسایش جان نبودی
نبودی اگر حسن با عشق توأم — وجودی در ایجاد امکان نبودی
نبودی اگر داستان محبت — دراین‌داستان جای دستان‌نبودی
نمی بوداگر حسن بانی جهان‌را — جهان را بنائی ز بنیان نبودی
مرا بار دل کی رسیدی بمنزل — اگر سرعت توسن جان نبودی
ولای علی گر نبودی مسلم — سلامت در ارکان ایمان نبودی
نبودی اگر رحمت بیکرانش — گناهی سزاوار غفران نبودی
نبودی اگر آفتاب ولایت — نمودی ز ذرات امکان نبودی،
قدر را اثر آشکارا نمی شد — اگر قدرت او نمایان نبودی
اگر التفاتش نبودی پیاپی — ز «ساقی» نشانی بدوران‌نبودی

ساقی خراسانی

جوهر فردم نه آسمان نه زمینم — بزمگه دیگرم نه آن و نه اینم
همنفس قدسیان عالم قدسم — همدم روحانیان سدره نشینم
عالم تجرید را جریده سفیرم — خاتم تفرید را گزیده نگینم
بندهٔ حرم نه عبد نفس لئیمم — حامل دینم نه دام دیو لعینم

با همه طامات و ترحات که گفتم
بندهٔ از بندگان سرور دینم
شاه ولایت علی عالی اعلا
شافع امروز و روز باز پسینم
از کرم اوست آنکه با کرم او
صاحب راز یقین و رای رزینم
قنبر او را غلام حلقه بگوشم
چاکر او را بجان کمینه کمینم

سپهر کاشانی

تو مثال ایزدی در تو ازل پیشین رقم
تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام
روی تو یك تابش افکند و همی گفتند صبح
موی تو یك جنبش آورد و همیخواندند شام
صدهزاران موسی از برق تجلی سوختی
روی تو گر بر کشیدی این حجاب تیره فام
خواستم گویم زمام کاینات در کف است
نیك چون دیدم تو خود هم کایناتی هم زمام
انبیاء امواج و شخص تست جوشنده محیط
اولیا امطار و ذات تست بارنده غمام
خاك بادم بر دهان مدح تو وانکه چون منی
کس بگردون چون تواند بر شدن از راه بام
حق چو با نام و نشان آید توئی نام و نشان
هم تو ذات لایزالی هم تو حی لاینام

شناتی اصفهانی

بعد حمد محمد آنکه ولی است
ثالث خالق و رسول علی است
عقل و برهان و نفس و امر گواست
کاندو راغیر این سیوم نه رواست
چون گروهی یگانه‌اش دیدند
بخدائیش می پرستیدند
حبذا پایهٔ بلند کمال
که شود مشتبه بحق متعال
دید معبود را بدیدهٔ جان
نپرستید تا ندید عیان
ساختی با خدا چو بزم حضور
جامهٔ تن ز خود فکندی دور
پر بسودای تن نکوشیدی
گاه کندی و گاه پوشیدی

در نماز آنچنان ز جا رفتی | که دعاوار بر سما رفتی
بود غفلت ز سلخ پیکانش | که بتن بود آن نه برجانش
آنکه مهر نبوتش خوانی | جای پای علی است تادانی
بی مدیحش نمیزنم نفسی | لیك نتوان شناخت قدر کسی
که نهفتند حالتش امت | نیمی از بیم و نیمی از خست
بد سر مصطفاش برزانوی | سجده ناگرده مهررفت فردی

دعوتش را خدا اجابت کرد
ردخورشید یکدونوبت کرد

محمود

«معاصر»

غیراز ره حق رهی نپیمود علی | یك لحظه درین راه نیاسود علی
حق درهمه جاشود بباطل پیروز | این بود قضاوتی که فرمود علی

محمد کلانتری

«معاصر»

تعظیم بنام نامی و کار علی | تکریم براه ورسم وپیکار علی
لعنت بیناگذار بیداد و ستم | رحمت بروان پاك وافکار علی

فرهاد میرزای قاجار

خدیو دوران ، شیرخدا علی آنکو است
سپهر رفعت و کیهانخدای شیراوژن
همی نباشد او برتر از خدای بزرك
ولی نباشد کمتر ز قادر ذوالمن
اگر نباشی ایزد چراشها بجهان
تهی نباشد جائی ز هستی تو ز من
چکامه ام را گر مردمان فرو خوانند
یقین کنندم کافر نه از توهم و ظن

اگر چه نود این کفر لیك کفر آنست
تورا ستایش با شعری این چنین از من
در آنزمان که گرائی بجانب پیکار
شوند مردان از بیم تیغت آبستن
زمین مفلس از کشتگان شود قارون
جهان تیره بشمشیر برق زن روشن
همی ستاند تیغت ز بدسگال روان
همی نشاند تیرت ز روزگار فتن
بماه بهمن اینمدح گفتمت باید
که ناردوزخ برمن کنی مه بهمن

مرحوم جلال الدین علی ابوالفضل عنقا

«معاصر»

قصهٔ عشق بی بیان خوشتر
حالت ذوق بی دهان خوشتر
بگدائی در نگار زدن
ز شهنشاهی جهان خوشتر
خاك گشتن بکوی پیرمغان
ز آبروی جهانیان خوشتر
من خرابم ز باده ای زاهد
تو ز عجبی کداممان خوشتر
می پرستی ز خود پرستی به
حال رسته ز بستگان خوشتر
من بیاد حق و توئی با خلق
یادش ازفکراین وآن‌خوشتر
باده‌ها خورده‌ام زساغرو نیست
باده از لعل نیکوان خوشتر
کیست نیکو؟ علی و آل علی
خاك این درزآسمان خوشتر
آب لطفش نکوتر از کوثر
آتش قهرش از جنان خوشتر
جان سپردن بمژدهٔ وصلش
زگرانجانی ای خسان خوشتر
چاکری در علی ای شیخ
الحق از فر خواجگان‌خوشتر
نظم عنقاست لؤلوئی مکنون
کشف آن نزدنکته دان‌خوشتر

مرحوم جلال الدین علی ابوالفضل عنقا

یارب بدلم مهر علی افزون کن
جز حرف علی زلوح‌دل بیرون کن
مارا بعلی وآل بخشای‌زلطف
هردل که‌نه جای‌او بود پرخون کن

مرحوم جلال‌الدین علی ابوالفضل عنقا

آنچنان مستم که موئی در تنم هشیار نیست
من بخوابم یا که گوئی در جهان بیدار نیست
بیخبر از ما سوی الله گشته ام تا دیده ام
در جهان آفرینش غیر آن دلدار نیست
من نمیگویم هم او گوید چوفانی گشت‌من
نیك بشناسد سخن آنکس که در پندار نیست
هر که را شد جلوهٔ جانانه سیر چشم جـان
گر دهد دین ودل از کف موقع انکار نیست
جان وسر بادا فدای خاکپایت ای نگار
درحضورت ظاهر است این حاجت اظهار نیست
دفتر دانش بشستم ز آب لطف و رحمتت
سوختم خود را ز عشقت با کسم پیکار نیست
عاشق روی توام گر سررود سهل است سهل
مست جادوی توام گرجان دهم دشوار نیست
بندهٔ شاه جهانم مهر پیغمبر علی
آنکه جز او در حریمش محرم اسرار نیست
گرمگس را پردهد عنقا شکار او شود
بر پشه‌فرماندهد نمرودرا زان چار نیست

فرخ قاجار

الا ای بادجان افزا الا ای پیك جان پرور
توئی مر روح را دایه توئی مرجسم‌را مـادر
فزاید ازشمیمت جان ببالد از تو در ابدان
چنان کز قطره دربستان رخ گل عارض‌عبهر
الا یا باد فروردین ترانکهت چومشك‌چین
زمین‌بشت‌ازتو در آذین‌هوا روی‌ازتودر زیور
گهی با نغمهٔ رودی گهی با صوت داودی
گهی با نفخهٔ عودی گهی با نکهت عنبر

ایا چرخ بهشت آئین که هستی چون چنان رنگین
بمهری گاه و که با کین شر نگی گاه و که شکر
ترا فیض از شهی کاو را چو حق نی شبه و همتا
امیر یثرب و بطحا امیرالمؤمنین حیدر
جهان را عدل او سامان چمن را جود او نیسان
زمین را علم او بنیان فلک را حلم او محور

غلامعلی صبا

«معاصر»

دانی که شام هجر تو برمن چسان گذشت
آه من از فراق ز هفت آسمان گذشت
مرغ دلم که گلشن فردوس جای داشت
در این قفس فتاد و از آن آشیان گذشت
دیگر به حور و چهرهٔ غلمان نیاز نیست
چون جلوه تو دید دل از این و آن گذشت
دل خواست جام عشق بنوشد ز دست تو
از جوی شیر و کوثر و باغ جنان گذشت
گر دست داد تا که شوم خاك پای تو
از فخر میتوان که ز تاج شهان گذشت
در مدح پادشاه ولایت ز طبع من
تیغ زبان نگر که چه گوهر فشان گذشت
ذات خدای عزو جل در وجود تو
چندان نمود جلوه که از لامکان گذشت
ختم پیمبران چو بمعراج راه یافت
رویت ز پشت پرده بچشمش عیان گذشت
دستت بقدرتی است که دست خدا بود
پایت ز دوش خاتم پیغمبران گذشت

درجنك بدر وخندق ودر ليلة الـهريـر
تيغت ز گـردن‌همه گـردن‌کشان گـذشت
آن روز سینه در غمت ای دوست چاك شد
کزدست چشم مست تو تیر از کمان گذشت

فلامعلی صبا

« معاصر »

از بهر منی خاطر آسوده محالست
گو اینکه‌همه خاطره‌ها خواب وخیالست
ایام جوانـی همه بگذشت بغفلت
واندر غم‌پیری است که‌پشتم چو هلالست
ما را چه غم از محشر وغوغای قیامت
آنجا که تولای علی شامل حالست
شاهی که بشاهان جهان صدر نشین است
ماهی که شب قدرش با سال مثالست
در رزم بـبازوی یـدالله مظفـر
در بزم چو صد حاتم فرخنده خصالست
در مجمع ایتام بـود آیت رحمت
بر مسند عزت شه با جاه و جلالست
گفتم که رخت بینم و جان پیشکش آرم
گر جان بفدای تو کنم عین وصالست
شرمندهٔ عصیانم و امیـد شفاعت
بر بحر سخا و کرم احمد و آلست
بسیاری جرم من و بخشایش مولا
در غایت افراط و بسر حد کمالست
بر بند ز مدح شه لولاك زبان را
جائی که زبان فصحا الکن ولالست

کسائی مروزی

مدحت کن وبستای کسی را که پیمبر بستود و ثنا کرد وبدوداد همه کار

آن کیست بر ینحال که بودست و که باشد جز شیر خداوند جهان حیدر کرار
این دین هدی را بمثل دایرهٔ دان پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار
علم همه عالمّ بعلی داد پیمبر .
چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

شاطر غلامحسین صفائی

« معاصر »

تادم زدم زمدح و ثنای تو یا علی طبعی عطا شدم زخدای تو یاعلی
نام تو هر زمان که رود بر زبان من مشتاق تر شوم بثنای تو یا علی
گوئیکه روز و شب برچشمم مصوری از بسکه شایقم بلقای تو یا علی
چون مرغ بسته پر بقفس مانده جان من بگشا که پر زند بهوای تو یا علی
ز آنکس خدا رضاست بدنیا و آخرت کز دل بود رضا برضای تو یاعلی
دولتسرای نعمت جاوید شد بهشت تا شد گدای خوان سخای تو یاعلی
بندد در جحیم و گشاید در نعیم بر خلق دست لطف و عطای تو یاعلی
ابقای این جهان ببقای فلك بود باقی بود فلك ببقای تو یاعلی
از دولت وجود تو شد هر دو کون خلق خلق دو کون شد ز برای تو یاعلی
ازفرق عرش هیچ مقامی خبر نداد جز فرش آستان سرای تو یاعلی
مارا ز آفتاب قیامت هراس نیست تا بر سر است ظل لوای تو یا علی
آئینه ضمیر صفائی شد آفتاب تا گشت صیقلی بصفای تو یاعلی

غبار رازی

ای طرهٔ نگار من ای زلف تابدار
تا چند مشکسائی و تاچند مشکبار
هرچین تو نهفته در آن صدهزار چین
هر تارتست پنهان در آن دوصد تتار
برمهر گه حجابی و برماه گه سلب
برگل گهی نقابی و برلاله گه دثار
برچین و درهمی تو چو درع فراسیاب
پیچان و پرخمی تو چوخام سپند یار

افتادهٔ گهی چو سر من بپای دوست
بشکستهٔ گهی چودل من بدست یـار
خسبیدهٔ چو پیچان اژدر بروی گنج
بنشستهٔ بسان سمنـدر میـان نـار
پیوسته سر بپـای نگاریـن نهـادهٔ
چون اهل عرش رخ به درشاه تاجدار
جمشید تخـت بارگـه کبریـا علی
خورشید برج معرفت آندست کردگار
سلطان عرش مسند دارای شش جهة
مفتی چـار دفتر قسام نـور و نار
گردی ز دامنش بود اینخاك مطمئن
چون حلقهٔ بحضرتش این چرخ بیقرار

مرحوم پروین همدانی

«معاصر»

پیش از آن کایزد بنای وضع این عـالم کند
پیش از آن کز صنع ایجاد بنی آدم کند
کـرد در مشکوة قدرت منجلی نور علی
تا از او مصباح در ظلمتکده عالم کند
درسرابستـان قدرت خواست آنگل کز عطا
نـو بهار آفرینش را بدو خـرم کند
ذات بیچون رایت امکان بنورش کرده راست
تا زرفعت پیش رویش پشت گردون خم کند
کردگار از کوه فرش کرد اوتاد زمین
تا بنای گردش گیتی بدو محکم کند
راز دان (لی مع الله) را شب معراج حق
برد تا آنجا که کار وهم را درهم کند
کرد همخوان از ورای پرده‌اش دست علی
تا بهر راز نهانی هر دو را محرم کند

حکمت‌حق لطفها زین سر مبهم لال خواست
پس کسی کی درك سری همچنین محکم کند
ادهم وهم اندر این میدان بجولانست لیك
ایـن غلط‌کار از تحیر گاه گاهی رم کند
فکرت ما خاکیان در خور نیارد مدح آنك
فکر مـدحش نـاطقه افلاکیـان ابکم کند
شخص باید در تـولی مـدح ایـن سر خدا
و ز تبری ذم ایـن حیوان لایعلم کند
جانشین مصطفی از ذکر شیرین تعبیه
طعم صد تنك شکر در تاب یك ارقم کند
نی‌چو آن بد خاصیت کز زشت خوئی‌ها بغار
زهر ارقم در مذاقش شهد عشرت سم کند
در حقیقت جانشین مصطفی نتوان شمرد
دزد لنگی کاو جهانی را بغم مـدغـم کند
این خلافت‌منصب شاهی‌است کش بهر وجود
حـق بـدست خـود مخمر طینت آدم کند
نوح اگرز آسیب‌طوفان رست از تهلیل‌حق
نام وی بد شرط کاو برذکر خود منضم کند
گر سلیمان از ندای رب هبلی ملك یافت
نام حیدر نیز باید نقش بر خاتم کند
بود ابراهیم را در نار نمرود او معین
تا بر او برداً سلامـاً شعلهٔ مؤلم کند
بر عصا زو شکل ثعبان موسی عمران دهد
وز دمش احیای مـوتـی عیسی مـریم کند
مختصر اوصاف این سلطان اعظم را مگر
در کتاب خـود خـدای عـالـم و آدم کند
جز خدا و مصطفی در دفتر شایستگی
کس نیارد مـدحـت آن خسرو اعظم کند
دفتر بر زیب «پروین» را ملك از امر حـق
بـر ستون عرش اعظم بندد و پـرچـم کند

سرمست

«معاصر»

شده‌ام گدای درت بجان، که‌در ینجهان ودر آن جهان
بودش شرف بهمه شهان ، بیقین گدای تو یا علی
یل صف شکن بگه غزا ، یم بخشش و کرم وسخا
وصی نبی ولی خدا ، که بود سوای تو یا علی
تو باولیا همه سروری تو بانبیا همه رهبری
زسما گرفته الی ثری همه پرزنوای‌تو یاعلی
دم‌ذوالفقارتوشعله کش‌دل‌خصم دون‌تودرطپش
تن دشمنان تو مرتعش بگه غزای تو یاعلی
که باصل وصفات توپی برد که به‌بدوحیات‌توپی برد
که‌بکنه ذات‌توپی برد بجز از خدای‌تو یاعلی
شده تاج فرق‌توانما بنموده مدح تو کبریا
مه ومهر گرشده پرضیا بود ازضیای‌تو یاعلی
نبود به پیش تومنفعل نشود بروزجزا خجل
نگردهر آنکه بچشم دل‌رخ حق نمای‌تو یاعلی
زجهان من‌وسر کوی توزمهان‌من‌ومه روی‌تو
من ومیکشی‌زسبوی‌تومن وخاکپای‌تو یا علی
چه شود روان ز تنم بدر بکنم‌زدار فنا سفر
همه عیبم وبکسم نظر نبود ورای تو یاعلی
بولات گشته عجین‌گلم بکسی نه غیرتومایلم
نرود محبتت از دلم بحق ولای تو یاعلی

سرمست

ای خاك کف پای تو بر فرق شهان تاج
ایجاد جهان آمده بر جود تو محتاج
از وصف سخای تو همین بس بودایدوست
کامد سر خوان تو نبی در شب معراج

ایمن بود از تیر حوادث بهمه عمر
پیکان غم عشق ترا هرکه شد آماج
من روی تو نا دیده ندانم که چسان برد
هستی مرا نام نکوی تو بتاراج
خوش آنکه بیازد بقمار ره عشقت
دین ودل و عقل وخرد و هوش چو لیلاج
کردم نظر اندر همه ایجاد و ندیدم
آنرا که بود غیر ره وصل تو منهاج

بنمائی اگر جانب «سرمست» نگاهی
منصور شود در ره وصل‌تو چو حلاج

محی‌الدین مهدی الهی قمشه‌ای

«معاصر»

جبرئیل آمد بوحی عشق وبرخواند آفرینم
گفت برگو مدح شاه دین امیر المؤمنینم
آفتاب ازآسمان برشد که بوسد آستانم
دید چون یکذره در دل مهر آنسلطاندینم
بندهٔ عشقم که‌بر شاهان عالم تاج بخشم
تا گدای در که آن خسرو ملک یقینم
عاشق روی نگارم مست آن چشم خمارم
وز فراقش اشکبارم عاشقم زار و حزینم
چون زعشق یارمستم سرخوش ازجام الستم
ساقیا جامی دگر زان طرفه آب آتشینم
تا بمستی فاش سازم سر هشیاران عالم
عالمی شیرین دهان گردد ز کلك شکرینم
چون نیم کز آن لب قدسی برآیدهای وهویم
در مدیحش باشد آن سلطان قدوسی معینم
با ملایك هم نوا هم نغمه مرغان عرشم
تا ثنا خوان شه عالم امام متقینم

سرور امکان شه خوبان امیر اهل ایمان
مظهر یزدان علی شاهنشه دنیا ودینم
آنکه بر اسرار قرآن گفت من یکتا علیمم
آنکه بر عرش سلونی گفت من تنهامکینم
انبیارا مقتدایم اولیا را مبتدایم
اتقیارا پیشوایم رهنمای مهتدیم
شاهد یکتای عالم مظهر غیب الغیوبم
پای تا سر آینه اوصاف رب العالمینم
در دریای وجودم گوهر گنج شهودم
نیست جز حق هستی مطلق بچشم پاك بینم
راز عالم سر آدم نفس قدوسی خاتم
باب علم احمد آن سلطان اقلیم یقینم
کاشف سر وجودم واقف غیب و شهودم
ساقی بزم خلودم مصطفی را جانشینم
در غدیر الیوم اکملت آمد ازحی قدیرم
در احد لاسیف الا ازدم روح الامینم
بهر فرعونان عالم ذوالفقار اژهادم
بی گمان در دستم ودست خدا درآستینم
آیت اللهم بقهر و لطف و مرآت صفاتم
کافران را جانستان ومؤمنان را دلنشینم
من کتاب‌الله ناطق نسخ تورات وزبورم
منزل انجیل عیسی روح قرآن مبینم
نقطه‌ام در باء بسم‌الله و مجموع الکلامم
حرف بادر اول قرآن و آخر حرف سینم
سورة سبع المثانی فاتح ام الکتابم
دردمندان را شفا از لطف حق در آستینم
هم الف لامیم اول شاهد لاریب فیهم
هم الف لامیم ثانی آل عمرانرا معینم
آمرا آتو النساء وان فضل‌الله المجاهد
بهترین برهان رب روشنترین نورمبینم

مائده انعام انعامم ز الطاف الهی
مالك اعراف وانفالم جهانی خوشه چینم
چون برائت تیغ آتشبار من شد کافرانرا
بر کف قهر خدا شمشیر حق بر مشرکینم
یونس وهودم که‌رحمت یاغضب برقوم عادم
یوسفم آئینه پیش حسن یوسف آفرینم
صیحهٔ رعدم هراسد دل ز برق ذوالفقارم
صدر ابراهیم خلت روشن از نور جبینم
حجرو نحل وسورهٔ اسرای معراج رسولم
سر سبحان الذی اسرای احمد را امینم
کهف خوبسان جهانم ملجاء روحانیانم
کعبهٔ کرو بیانـم قبلـهٔ اهـل زمینم
سر عیسایم دم روح القدس در جیب مریم
عین طاهایم روان پـاك ختم المرسلینم
انبیارا یا ورم حج را مطاف قبله گاهم
مؤمنون را نور ایمـان تا بخیر الراحمینم
مطلع الله و نورم نور فـرقان‌وزبـورم
وزجمال خود فرو زنده بهشت وحور عینم
پرتو مشکوة و مصباح و زجاجم در تجلی
کوکب دری عشقم عشق یـار نازنینم
شعران اهل ایمانرا سخن آرا کلامم
مظهر طاسین ومیم و ملهم شعر متینم
رمز طاسینم بنمل و رهبر هم بوقنونم
و انقیامت قامت کـل اتوه و آخرینم
در قصص برخوان نریدان نمن تا بیابی
در ونجعلهم ائمه بـاب کـل الوارثینم
سر اول در الف لامیم سوره عنکبوتم
کشف آخر آیت سبحان قرین با محسنینم
هم الف لامیم روم آن مجری فرمان حقم
لله الامرم که قبل و بعد وفی بضع سنینم

حکمت لقمان نهانم سجده حق آشکارم
هر دو را اول الف لامیم و آخر مستبینم
میر احزابم بملك دین سلیمان سبایم
آسمان را فاطر از فرمان رب العالمینم
سر یاسینم که بر جن وملك مالك رقابم
کنه انسانم دو عالم منطوی دریا وسینم
در علوم اهل دانش کل شی فی امامم
در شهود اهل دل ذکر وقرآن مبینم
هم صف آرای ملك درسوره و الصافاتم
صاد و القرآن ذی الذکرم بشیر مؤمنیم
در زمر نعتم الالله دین الخالص آمد
کز دو چشم وحدت آئین غیرآن یکتا نبینم
حامیم مؤمن و مقصد ز تنزیل الکتابم
فصلت را واسجد و الله بود نقش جبینم
نظم شورای جهان حامیم وعین وسین وقافم
در عددقطب الحروفم محور چرخ وزمینم
هم بزخرف سر حامیم ولدینا لعلیم
هم دخان را نص آتیکم بسلطان مبینم
جاثیه و احقاف را در هردوتنزیل الکتابم
با محمد هم نخستین یار و اول جانشینم
بیرق انا فتحنا بر فراز و برق تیغم
والی نصر من الله فاتح فتح مبینم
هم بحجرات از ندای اهل ایمانم مخاطب
هم بسوره قاف والقران بهشت متقینم
ذاریات عشق ونور طور ووالنجمم که برمن
گشت واجب سجده و تسبیح یار نازنینم
آیت شق القمر رخ رحمت رحمان کف من
واقعه در صف هیجا بر سپاه کافرینم
در حدید از سبح لله تا ذات الصدورم
در مجادل ان حزب الله را هم مفلحینم

سبح لله حشرم مظهر آیات سبحان
وز هوالله خالق الباری المصور مستعینم
ممتحن را تقسطوا شأنم زمجد واهل واحسان
مقصد ایزد ز الله یحب المقسطینم
در صفم نور متم در جمعه قدوس عزیزم
در اذا جاء المنافق عز حق بر مؤمنینم
در تغابن در طلاق ان تقرضوامن یتق الله
واقف تحریم ازیا ایها تا قانتینم
در تبارک ملک وجان را معطی موت وحیاتم
در قلم نون نخستین ذکر رب العالمینم
معنی الحاقه احقاق حقم در قیامت
در معارج خود عذاب واقع الکافرینم
منجی نوحم ببحر عشق و کشتی نجاتم
جن پذیرد دعوتم شیطان گریزد ازطنینم
در مزمل یا مدثر باطن صاحب خطابم
در قیامت یحیی الموتی دم جان آفرینم
هل اتی در شأن ذات پاك بی مثل ونظیرم
مرسلات آیات قهر حق برای منکرینم
هم نباء سر قیامت قامت وشأن عظیمم
نازعاتست و عبس قهر و غضب برحاسدینم
سوره تکویر و سر انفطار آسمانی
حادثه نطوی السماء غوغای روز واپسینم
قهر ویل للمطفف بر حسودان کمالم
انشقاق امکان بروج و طارق اعلی مکینم
غاشیه سوزان شرار قهرحق بر دشمنانم
فجر فرزند شهیدم شفع زین العابدینم
دربلد من شاهد حق از خطاب انت حلم
شمس ووالليل آیتی ازروی وموی عنبرینم
والضحی اشراق انوارم بقلب اهل ایمان
انشراح الصدر وفانصب منصب وتاج ونگینم

در نهان والتین و زیتونم چراغ طور سینین
در عیان فی احسن تقویم والبلد الامینم
باز پنهان در علق مأمور اقرا باسم ربك
لیلة القدرم عیان در مطلع فجر مبینم
بینه برمشرکان چون آتش قهر و عذابم
مخلصان را رحمت جنات و عدن خالدینم،
بر بداندیشان غم زلزال و بیم عادیاتم
قارعه هنگام مرك دشمن از شمشیر کینم
در تکاثر قهر سوف یعلمون بر اهل دنیا
گر همه لطف وصفا ومرحمت بر اهل دینم
روشن از عصر و همزه التفات لطف وقهرم
باز درفیل و قریش آن قهر باشد مهر اینم
بازدرماعون‌وکوثر آشکار این هردووصفم
کافرون ونصروا نقمت برآن رحمت براینم
درابهب بر بولهب کیشان شرار جانگدازم
نار ظاهر نور باطن رحمة للعالمینم
سورهٔ اخلاص خاص من شد از نص پیمبر
زانکه در توحید حق بعد از پیمبر بیقرینم
در هوالله احد مستغرقم چون ذات احمد
هم بالله الصمد مستغنی از حصن حصینم
شام تاریك جهان را فیض تابان آفتابم
آیت رب الفلق پیدا زرخسار و جبینم
رب ناس‌و مالك ناسم پناه بی پناهان
چون ولی الله و سر الله رب العالمینم
درکتاب عشق قرآن نیست جز شرح جمالم
باء بسم الله اول آخر و الناس سینم
نقش پیدا راز پنهان کنز مخفی سرسبحان
پیشوای اهل ایمان حافظ شرع مبینم
یك تجلی در دو عالم با سه مولود وچهارم
پنج گوهر شش جهت هفت آسمان درماء وطینم

در تجلای جلال دوست حیرانم ولیکن
در تماشای جمال یار با عین الیقینم
واله اندر ذات حق مستغرق بحر صفاتم
در کمون غیب أسماء با مسمی همنشینم
در سمایم فجر طالع در ولایم نور ساطع
عقل را برهان قاطع شرع را حبل المتینم
سرور لاهـوتیانم رهبـر ناسوتیـانم
میر و سالار جهانم شافع للمذنبینم
من آلهی بندهٔ سلطانت ایوجه کریمم
من آلهی زندهٔ احسانت ای نعم المعینم
رحمتی کن وزمی الله نورم بخش جامی
ساقی کوثر توئی من تشنه ماء معینم
ای ولی الله اعظم شاهد خوبان عالم
لطف کن کز خرمن حسنت گدای خوشه‌چینم
گر پذیری این ثنا ای شاه ایمان از آلهی
لطف یزدان جایگه بخشد بفردوس برینم

محی الدین الهی قمشه‌ای

شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است
پرتو اشراق آن پیدای ناپیدا علیست
معنی فرقان فروغ ملك جان فخر جهان
شاهد ایمان شه امکان مه بطحاعلیست
سر مطلق والی حق پیشوای ما خلق
کاشف اسرار قرآن راز ما اوحی علیست
بلبل گـویای اسرار گلستـان وجـود
سر سبحان شاه ایـمان ماه اوادنی علیست
برهمه خوبان عالم قبله‌گاه رحمت اوست
جمله پـاکان جهان را سرور ومولی علیست
در صف احزاب میر و بر همه امت امام
نزد خاصان (کـان عبدالله مسوّلا) علیست

تکیه‌گاه وی سریرهل اتی درقرب دوست
زانکه در حب خدا آن فرد بی‌همتاعلیست

بر سر از سلطان عزت یافت تاج انما
آری ایمانرا نگهبان درصف هیجاعلیست

نزد دانا باطن (انا بدیناه السبیل)
پیش اهل دل بهشت و کوثر وطوبی‌علیست

آدم و نوح وخلیل و یونس و هود و ذبیح
صالح وشیث وشعیب وموسی وعیسی‌علیست

نوح اول آدم اول نخستین راز خلق
فتح ذوالقرنین و (اجعل بینهم‌سدا) علیست

سر خضر و موسی و دریای علم من لدن
حوت وآب زندگی زآن چشمهٔ‌خضراعلیست

قصهٔ کهف و رقم وسر سیصد ساله خواب
وآن شکوه حق(ملئت منهم رعبا) علیست

داستان موسی و فرعون و اعجاز مسیح
کشتی نوح و خلیل و آتش ودریا علیست

حکمت وحی و نبوت سر (تنزیل الکتاب)
آیت (یفجرلنا من ارض ینبوعا) علیست

قافلهٔ عشاق را (السابقون السابقون)
سالکان شوق راکشتی این دریا علیست

در کتاب آفرینش سورهٔ توحیـد عشق
در حساب اهل بینش عروةالوثقی علیست

بهر مشتاقان عالم مطلع الله و نـور
بهر فرعونان عالم آیت کبری علیست

آنکه تخم معرفت در مزرع دلها فشاند
از لسان الله ناطق منطق گویا علیست

آنکه گلشن ساخت‌آتش را شرار عشق‌او
برخلیل پاکباز خوش سر و سودا علیست

در لب عیسی دم جانبخش و در طور کلیم
شعلهٔ (انی اناالله) و ید و بیضا علیست

از همه خاصان حق آنکس که بنماید بصدق
امتثال (سبح اسم ربك الا علی) علیست
در وجود اوست (آیات لقوم یعقلـون)
بهترین برهان رب در دیدهٔ بینا علیست
در عروج عشق و معراج نبوت همسفر
با همایون شاه (سبحان الذی اسرا)علیست
عاشقانرا شاهد ومشهود حسن مطلق اوست
عارفانرا قطب و قلب و نقطهٔ اخفا علیست
بینوایان رانوا ز آن بحر بی پایان جود
دردمندان را طبیب از لعل شکرخا علیست
آنکه عالم را بیاراید بزیب عدل و داد
بشکند بازار جور قیصر و کسری علیست
آنکه دست حق برون ازآستین آرد بقهر
تا کند فرعونیانرا غرقهٔ دریا علیست
در کف مهدی امام انس و جان سر جهان
پرچم انا فتحنا در همهٔ دنیا علیست
هل اتی قدر و سلونی علم و لاهوتی مقام
ملك دین را تاجدار لافتی الا علیست
صاحب سر ولایت درگه علم نبـی
باب سبطین رسول و همسر زهرا علیست
کشور (الیوم اکملت لکم) را شهریار
برسریر (ما عبدتك) شاه بیهمتا علیست
معنی نور علی نور است قلب مرتضی
صورت زیبای عالم را ببین معنی علیست
آنکه درچشم جهان بینش خدا را دید وبس
غیر حق را ریخت درکام نهنك لا علیست
آن یدالله قدرتی کز دست عزت برنهاد
بر سر اولاد آدم تاج کرمنا علیست
شیر یزدانی که زد در عرصه بدر واحد
تیغ آتش بار را برتارك اعدا علیست

آنکه در فوج ملك سبوح و قدوسش فکند
درصف روحانیان صد شور وصد فوغا علیست
آنکه سازد عشق ومشتاقی او برحسن دوست
عارفانرا فارغ از دنیا و از عقبا علیست
آنکه در هفت آسمان زد پرتو مهرش علم
زان فروزان گشت خورشید ومه جوزا علیست
درثنای شه «الهی» گفت یاروح القدس ؟
شاهد کل اللجمال ایزد یکتا علي است

دکتر ناظر زاده کرمانی

«معاصر»

این اشعارروزدوشنبه۲۴فروردین۱۳۳۲ (مطابق با ۲۸رجب ۱۳۷۲ هجری قمری) در نجف اشرف کنارضریح مقدس پیشوای پرهیزکاران جهان حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام سروده شده

رو بدرگاه تو آورده‌ام ای شاه ولایت
بامیدی که بیفتد بمنت چشم عنایت
آسمان مرتبه خود مرقد والای تو بینم
تا بسر منزل خورشید بسر افراشته رایت
بر من این نکته عیان گشت همانا بصراحت
که بهشت است زدرگاه رفیع تو کنایت
ذوق دیدار تو فرخ اثری داشت که ناگه
طبع افسرده بوجد آمد و وجدم بنهایت
من نه آن تنك نظر بوده‌ام از روز نخستین
که بغیرازتو بخواهم ز تو ای شاه ولایت
اینکه خواندی بسر تربت خویشم بزیارت
نزد من باشد از الطاف فراوان تو آیت
جز تو گر از تو بخواهم کشدم خجلت پنهان
دارم از دست فرو مایگی خویش شکایت

نتوان دم زدن از (من) چو بجانان برسیدی
مسکن ای نفس بر عقل ازین بیش سعایت
سالها دم زدم از مهر تو شاها بحقیقت
هیچم ار نیست مرا هست ولای تو کفایت
روشن از اشك من امروز شد این نکته که فردا
از من نامه سیه کس نکند جز تو حمایت
شوق میباید و ایمان و ولای تو وحالت
ورنه این حال بهر کس نتوان کرد حکایت
معرفت از تو طلب میکنم البته که دانم
شجر عقل بشر یافت بدست تو سقایت
تو بقرآن علی عالی اعلای حکیمی
تیرگیها ز تو روشن شود ای نور هدایت
پای بر دوش نبی بت شکنی دست تو کردی
آه از آن قوم که حق تو نکردند رعایت
آشکار است که حق باید و باطل بسر آید
تیره دل آنکه ندانست نهایت ز بدایت
اندکی بیش نگفتند ز اسرار وجودت
گرچه بسیار شنیدیم بوصف تو روایت
من جز این هیچ ندانم که بمدح تو بگویم
عاجز از درك صفات تو بود فهم و درایت
جنت اینجاست از این جا بکجا روی گذارم
ندهد دل بوداع سر کوی تو رضایت

دکتر ناظر زاده کرمانی

فردا کلید باغ بگیرم ز باغبان
کاسفند ماه قصد سفر دارد از جهان
من دل ز دست داده، آنموسمم که گل
خندان بباغ آید و گردد جهان جوان
خوش آمدی بیا که دل عاشقان باغ
ای نوبهار بی تو غمین بود در خزان

شبهای نو بهار زگلهای بیشمار
گوئی فتد بصحن چمن عکس کهکشان
هر نوگلی زوجد زند خنده بر چمن
هر بلبلی ز شوق بنالد در آشیان
دامن کشان نسیم بهاری گذر کند
تا در دمد بکالبد خستگان روان
هر بیدلی بساحت بستان نهد قدم
هر عاشقی بجانب صحرا شود روان
فرخنده آن بهار که از فرو میمنت
عید غدیر مژده دهد زان ببوستان
نی نی که خود بهار در آفاق آیتی است
از طبع آنکه عید غدیر استاز اونشان
شاه ولایت آیت یزدان ولی حق
دست خدا و راهنمای پیمبران
پیغمبرش بخلق شناساند و سر حق
آن روز گشت بر همهٔ مردمان عیان
تا راز کرد گار نماند نهان بکس
خورشید را بدست بر آورد آسمان
قدرش اگرشود بخرد درك ،کو خرد ؟
وصفش اگر شود بزبان گفته کوزبان ؟
در حیرتم که وصف صفات تو چون کنم
ای برتر از تصور و اندیشه و گمان
در بحر وصف ذات توکشتی عقل خلق
بس قرنها رود که نیاید از آنکران
یك شمه از شراره قهر تو شد سقر
یك پرده از مظاهر مهر تو شد جنان
قصریکه گاهگاه تو گیری در آن مقام
جبریل بر درش نتوان بود پاسبان
جز در وجود شخص توای مظهر خدای
اضداد را بجای دگر نیست اقتران

از خوان حکمت تو بلذت برند بهر
بو نصر و بوعلی و غزالی نکته دان
وز تیغ جانشکار تو ابطال روز گار
جز در پناه مرگ نجستند خود امان
حق فتوتت نشده هیچگـاه ادا
شرح مروت تو نشد هیچگه بیان
دل در هوای عشق تو با ذوق همسفر
جان در طریق وصل تو باشوق همعنان
دل گر نه عشق تست در آن ، مرده باددل
جان گر نجست وصل تو بسپرده بادجان
دائم براه وصل تو پوینده باد این
پیوسته در هوای تو کوشنده باد آن
عاجز زمدح ذات توخلقند یا علی
من کیستم که مدح تو گویم از آنمیان

ناظرزاده کرمانی

امروز که میلاد شهنشاه جهانست
شادی همه جا ظاهر و اندوه نهانست
ای سیزده ماه رجب در تو درخشید
خورشید ولایت که همه جان جهانست
در کعبه گر آراست رخ آنقبلهٔ دلها
ازخانه خدا پرس که در این چه نشانست
ما از تو شناسیم بهر حال خدا را
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
حاجی بره کعبه و ما سوی تو پویان
دو قافله و هر دو بیك راه روانست
تو دست خدائی و خدا از تو جدا نیست
آنجا همه حق است که پایت بمیانست

قومی بتو عاصی شد وقومیت خدا خواند
از شأن تو آگاه نه این است ونـه آنست
از مدح تو درماند خرد زانکه مقامت
والاتـر از اندیشه وبرتر ز گمانست
آنکو بشب ازگریه نیاسود شگفتـا
در جنگ قوی چنگتر از شیر ژیانست
تیمار فقیران و یتیمان و اسیـران
او داشت که سر سلسلهٔ داد رسانست
مهر تو و قهر تو ببـازار حقیقت
آن مطلق سودآمد و این عین زیـانست
فهم من و قدر تو ز پستی و بلندی
گوئی بمثل چشم من و کاهـکشانست
بسیار عظیم ارچه بود کاهکشان لیك
در دیدهٔ ناظر چه ازآن جمله عیانست
با نان جوین ساختن ای رهبر آدم
تحقیر جهان آمد و توقیر جنانست
روزی که ز وحشت همه جانهابلب آید
نازم بولای تو که آن خط امانست
خلقت چو تو فرزند نپرورد بدامن
پشت پدر پیر فلك گرچـه کمـانست
تا مکتب ایمان را ، استاد تو هستی
اسلام بهاریست که ایمن ز خزانست
لبریز گر از شوق دل ماست عجب نیست
چون نام دل انگیز تو مارا بزبانست

مظفر کرمانی

فریاد ز مکر نفس کاذب
امـارهٔ مستبـد لاعب
لاهی ز معارج و مقامات
ساهی زمدارج ومراتب
غافل ز حقایق و معارف
زاهـل ز مـکارم و مناقب
همواره انیس با اباعد
پیوسته جلیس با اجانب

با فکر هوا شده معانق — از ذکر خدا شده مجانب
عقل آن مه صافی از غواشی — عقل آن شه عاری از معایب
از لطف شود بوی مناصح — از نصح شود بوی معاتب
نه لطف پذیرد او ز ناصح — نه نصح پذیرد او ز عاتب
چون عقده نفس عقل نگشود — با فکر قویم وحدس صایب
ماودم پاك عشق سرمد — سلطان مشارق و مغارب

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطلست واوحق

بسیار ره خرد سپردیم — در خدمت عقل رنج بردیم
اجزای کتب بسی کشیدیم — اوراق صحف بسی شمردیم
خواندیم نجات وبود قیدی — دیدیم شفا ولی بمردیم
عقل ارچه بسی نمود گرمی — این طرفه نگر که ما فسردیم
القصه ز جام حکمت عقل — یکجرعه غمزدا نخوردیم
انصاف خرد نگر که میگفت — ما گرچه حکیم سالخوردیم
لیکن به بساطه پاکبازان — با عشق نه مرد دستبردیم
او پخته و ما هنوز خامیم — او بالغ و ما هنوز خردیم
او مطلق و ماهنوز درقید — او صافی ما هنوز دردیم

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطلست واوحق

نگشود خرد گره ز کاری — از وی بشدیم بر کناری
زهد آمد ودام دررہ انداخت — صیاد شد او و ما شکاری
از رنج صلوة گه گرفتیم — بر دوش دل شکسته باری
از جوع صیام گه فکندیم — در سینهٔ خویش خار خاری
گاهی بدعا برون کشیدیم — از سوز درون نفیر زاری
گاهی ز زکوة کسب کردیم — در چشم خلایق اعتباری
القصه بصیقل عبادت — از دل نزدودمان غباری
مصحف چو زرخ نقاب برداشت — پیدا شد ازو خط عذاری
در آینه اشد حبا — دیدیم جمال خوش نگاری
چون حب شد بدوصف عشق است — جز عشق مگیر هیچ یاری

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطل است واوحق

فتاح قلوب پیر عشق است
کشاف کروب پیر عشق است

این هستی ما تمام عیب است
ستار عیوب پیر عشق است

خود بینی ما گناه اعظم
غفار ذنوب پیر عشق است

این کون و مکان تمام قشرند
وان لب لبوب پیر عشق است

خوبان جهان تمام زشتند
آن دلبر خوب پیر عشق است

آنشه که نمود شکل ثعبان
در صورت چوب پیر عشق است

آن مه که نمود کف بیضا
از شق جیوب پیر عشق است

عشاق و بتان همه مجاذیب
وانشاه جذوب پیر عشق است

ربی که بسوی حضرت او
ما نحن نتوب پیر عشق است

عشق است که سر غیب داند
علام غیوب پیر عشق است

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطلست و او حق

میرزا مهدی منشی خوئی

این گرد گرد گنبد مینائی
از من ببرد تاب و توانائی

بویا بدم چو گل بشباب اندر
پیری ببرد ازین گل بویائی

گویا بدم بهر لغتی و اکنون
پیری به بست منطق گویائی

دارای عهد خویش بدم و اینك
پیری شکست شوکت دارائی

مرگست بیگمان سپس پیری
چونانکه پیری از پس برنائی

زنك گناه کرده دلت تاریك
تا کی به توبه‌ایش به نزدائی

ازخود چو نی تهی شو و بیرون آی
تا زنده دم شوی زدم نائی

ورنه بدرگهی که کنند آنجا
میکال و جبرئیل جبین سائی

نور خدا علی که بود بهتر
خاك درش ز سرمهٔ بینائی

حضرت نورعلیشاه

زهی سلطان بحر و بر علی بن ابیطالب
سریر ملك را سرور علی ابن ابیطالب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر
شفیع عرصهٔ محشر علی ابن ابیطالب

ید قدرت زگهواره برون آوردخوشپاره
نمود از هم لب اژدر اعلی بن ابیطالب
شدندآندم‌همه‌عاجز زانس‌وجن‌ازآن‌معجز
بغیر از حیدر صفدرعلی‌ابن ابیطالب
زظلم‌چرخ کین پیشه به‌ظلومان‌چه اندیشه
چه باشد معدلت‌گسترعلی‌ابن ابیطالب
اگر خواهد زندبرهم زدست‌قدرتش‌یکدم
زمین وچرخ وهفت اخترعلی‌ابن ابیطالب
شبی رفتم به‌یخانه ، گرفتم یك دو پیمانه
ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب
زنورعین ولام‌ویامراشد چشم جان‌بینا
چه بنمود آنرخ انورعلی‌ابن ابیطالب

مرحوم مولوی گیلانی

«معاصر»

خانقاه فلك عشق ضمیرم باشد
بارگاه ملك حسن سریرم باشد
دل نورانیم ایوان جلال است وجمال
وان حریم حرم حضرت پیرم باشد
کعبهٔصورت‌رهبر که ره ومقصد ماست
قبلهٔ محترم قلب منیرم باشد
کاتب لوح و قلم بر فلك کرسی نور
روبرویم بنشسته است و دبیرم باشد
حسن‌ذاتش‌چونهدپای به‌تخت دل‌وجان
فکرش از وصف ملوکانه امیرم باشد
گفت‌زنجیرسر زلف کنندش درگوش
هرکه‌زین‌سلسله بگریخت‌اسیرم باشد
ایشه فقر و غنا بخش غنی کن ما را
تا انیس دل مسکین و فقیرم باشد

روشنی بخش دل و جان شب مولود علیست
که بهین روز رفیقان بصیرم باشد
هادی مولوی اریافت هدایت ز حضور
فیضش از حضرت مولای کبیرم باشد
یا علی بخش صفائی بدل و جان همه
که در این فیض سعادات کثیرم باشد

منصوری

« معاصر »

در قدم اولین هستی خود باختم
سوختم ازعشق دوست تا بغمش ساختم
خانه دل را ز غیر یکسره پرداختم
ولوله از عشق او در فلك انداختم
روی نهان کرد و رفت دلبر عیارمن
سوختن از عشق یار گر ز من آموختی
خویش بر آتش زدی هستی خود سوختی
ازدو جهان غیرا دوست چشم اگردوختی
گر دل و دین باختی عشق بیندوختی
رمزی یابی که نیست گفتن او کار من
عشق رخ ماه تو مذهب و آئین من
کفر سر زلف تو گشته بتادین من
خسرو عشقت نهان بجان شیرین من
خارغم عشق تو چون گل نسرین من
خوار بکوی توام ای گل بی خار من
هر که برفتار دید آن قد و بالای تو
وانکه لب بام دید عارض زیبای تو
خانه تهی کرد و داد دردل خود جای تو
گشت سرا پای چشم بهر تماشای تو
آنکه زعشق تو کرد بیهده انکار من

کرده دلم را کباب آتش رخسار او
برده قرار و شکیب طره طرار او
عشوه خری کار من عشوه گری کار او
خون دلم زار ریخت نرگس بیمار او
عشوه کند آن‌صنم هرشب درکار من

تا که زده عشق تو خیمه به آب و گلم
پردهٔ غم میزند شور و نوای دلم
برق غم عشق تو سوخت همه حاصلم
حاصل من رفت و من باز همی غافلم
گوئی رفته بخواب این دل بیدارمن

هر دل افسردهٔ جای تو ای یار نیست
جای تو اندر دلست خانهٔ اغیار نیست
در دل دیوانه ام غیر تو دیار نیست
غیر تو با هیچکس هیچ مراکار نیست
ای علی مرتضی سرور وسالارمن

شام ابد را شها شمع هدایت توئی
صبح ازل را مها نور سعادت توئی
کشور توحید را شاه ولایت توئی
آنکه بدایت نداشت وانکه نهایت‌توئی
واجب ممکن نما سروقد یار من

چرخ‌وفلك‌همچو گوی‌درخم چوگان‌تست
حکم قضا و قدر نقطه دیوان تست
عالم و آدم همه ریزه خور خوان تست
عرصهٔ این پهن دشت تنك بجولان تست
ای شه دلدل سوار حیدر کرار من

نظر پاك تو جانب این خاك شد
خاك بر اهل دل برتر از افلاك شد
چون بجهان جلوه گر آن بت چالاك شد
جیب افق صبحدم ز عشق او چاك شد
نگرد جلوهٔ دلبر و دلدار من

«به سیزده‌از رجب آمده آن بیقرین»
که تا خدائی کند بر دل اهل یقین
حکم کند بر زمان امر کند بر زمین
خلقت انسان کند بدست خود آب و طین
دال کند بر سجود قد الف وار من

خیمه زده تا غمت در دل خرگاهیم
حلقه بگوش توام بنده درگاهیم
گلشن مدح تو را مرغ سحرگاهیم
فاش بگویم سخن من علی الهیم
دعوی، صدق کلام دفتر اشعار من

ای رخ زیبای تو روی خدا یا علی
ذات تو از ذات حق نیست جدا یا علی
نای وجودم همی شد بنوا یا علی
تا که کند دم بدم مدح و ثنا یا علی
نغمهٔ «منصوری» است در نی گفتار من

منصوری

بوسهٔ تا از لب لعل تو ای دلبر گرفتم
مرده بودم‌جان گرفتم زندگی ازسر گرفتم
حاصل این عمرچون غیرازپشیمانی ندیدم
رهن می‌دادم بساقی‌یکدوره ساغر گرفتم
قید تن کردم رها از هستی عالم گذشتم
منزل ازملك جهان یك پله بالاتر گرفتم
عشق روی تو گزیدم ازدوعالم دل بریدم
کافر عشقم اگر من دلبر دیگر گرفتم
تا مگر روزی بکوی عشق توافتد گذارم
عقل پشت سر فکندم عشق را رهبر گرفتم
میکشد آتش زبانه از نهـاد آتشینم
هرچه‌برابن آتش سوزنده خاکستر گرفتم

لشکر غم گر شبیخون زد بقصد جان زارم
عشق را نازم زیمنش راه یك لشکر گرفتم
اینهمه شهد و شکر کز کلك من ریزد دمادم
فیض از روح القدس همت من از شهپر گرفتم
شهپر من آن دو بال عشق بد کز کوی جانان
یك پرش کردم دو عالم را بزیر پر گرفتم
چون ز جان خود گذشتم داد جا در ملك جانم
چون قلم سر بر خطش دادم سر و افسر گرفتم
بیخبر از هر دو عالم تا ابد مست و خرابم
تا که یك ساغر ز دست ساقی کوثر گرفتم
بندهٔ درگاه مولانا امیرالمومنینم
خاك پای او شدم تاج از سر قیصر گرفتم
میسزد خوانی کلامم را کلام آسمانی
تا که نام پاك او سر مطلع دفتر گرفتم
تو یدالهی و وجه اللهی و سر خدائی
من خود از نابخردی نام تو را حیدر گرفتم
با تهی دستی کجا خود منت از گردون پذیر
تا بوقت تنگدستی من تو را یاور گرفتم
آنکه دم زد از سلونی چون بمنبر او قدم زد
گفت ایمردم گر اکنون جا در این منبر گرفتم
من علی عالیم دانای علم اولینم
من بمیل خود از اول نوبت آخر گرفتم
من بدست اقتدار خود گل مرحب سرشتم
با همان دست یدالهی در از خیبر گرفتم
هر کجا درمانده و مضطر شدی رو سوی من کن
تا گرفتم دست ، از درمانده و مضطر گرفتم
مشکلت آسان زمن گردد که من مشکل گشایم
در عجائب در غرائب خویشرا مظهر گرفتم
بیقرین بودم بعالم همچو ذات کبریائی
تا قرینم شد پیمبر من از او دختر گرفتم

من همان شیر خدایم آنکه اندرعرش اعلا
در شب معراج ره را من به پیغمبر گرفتم
جای دست حق نهادم پای خود تا بت شکستم
من خود این معراج را از دوش آنسرور گرفتم
کشور ایجاد را من خسرو مالك رقابم
منصب فرمانروائی اندراینکشور گرفتم
خواست اسکندر که بی اذنم بنوشد آب حیوان
خضر را سیراب کردم ره به اسکندر گرفتم
تلخ وشور این دوروز زندگی را من بعالم
بر مذاق خویشتن چون شهد و چون شکر گرفتم
ای علی مرتضی من آن کمین پیر غلامم
کز غلامان درت تجربه از قنبر گرفتم
دیده بر احسان تو دست طلب سوی تو دارم
چشم امید وعنایت من زخشك وتر گرفتم

من همان منصوری افسرده جان بینوایم
کز نوای آتشین خود بدل آذر گرفتم

حسن درودیان (شاهرخ)

«معاصر»

تا مهربانا یکدم وفا کن — با مهر کیشان کمتر جفا کن
زان موی برچین چین خورده رویم — تفریح دل را یك حلقه واکن
زان لعل دلبند دربند دردم — دردت بجانم دردم دوا کن
بیمار رویت چون تار مویت — در پیچ و تابم فکر شفا کن
زان سرو قامت صدها قیامت — از یك قیامت جانا بپا کن
ای سینه تنك از آتش غم — دل با صفا کن جان با جلا کن
تا بینیازی بخشد خدایت — افتادگانرا برك و نوا کن
خواهی نوائی زین بینوائی — چون نی نوائی بر بی نوا کن
جز دیدهٔ دل پنهان نبیند — آن کحل بینش یارب عطا کن
ایدیده دل را دریاب و چندی — از گریهٔ شب آئینه ساکن

گیتی ز عبرت آئینه دارد | لختی نگاهی بر رفته ها کن
بی مرگ صورت سیرت نبینی | گر خواهی این را آن رافنا کن
تا تن نمیرد دل جان نگیرد | این را بدست آر آنرا رها کن
خواهی خدارا جوئی صفا را | از لافتی کن از مرتضی کن
بر روی خسرو از دیده نو | عزم صفا کن سیر سما کن
بیماری دل دارد فزونی | ایجان خدارا او را صدا کن
کبر و ریا را چون حیدر از دل | بگذار و خود را با کبریا کن
ای بنده کم کم در بندگی کوش | وانگاه خود را کم کم خدا کن
خواهی خدائی وان کبریائی | این نکته ایجان در گوش جا کن
برخویش و هستی ازروی مستی | چون دیده بستی آنگاه وا کن

حسن درودیان (شاهرخ)

ایخوشا سر بر سر زانوی دلبر داشتن
ز اشك خونین دامنش پر لعل و گوهرداشتن
دیده از موج جمال و سینه از فوج خیال
دجلهٔ خون کردن و کانون آذر داشتن
از خیال خدو قدش تیر زهر آگین اشك
در دل ماه طراز و سر و کشمر داشتن
همچورنك وبوی از خوبیوخوشیخویشرا
از صفا در ذات او پنهان و مضمر داشتن
مات‌ومحووهایم‌وحیران برون‌ازخویش‌وغیر
همچو حربا دیده بر مهر منور داشتن
در پناه کبریای حسن او از فر عشق
طعنه بر اکلیل و اورنك سکندر داشتن
خوش زاکسیر غبار خاك پایش از خلوص
چشم را روشن نمودن خاکرا زر داشتن
زاندو چشم مست و اعجاز لب جادو فریب
جان بپایی دادن و جان مکرر داشتن
در دبیرستان حسن آیات عشق آموختن
بی نیازی غیر او از خشك و از تر داشتن

جز بمون او که یارد مست‌وحیران درحضور
پابعرش و سر بخاك فرش آنـدر داشتن
با ولای او ولایت دان بماه و آفتاب
نز حدود باختر تا حد خاور داشتن
عشقرا بگذارورمزی‌تازه گوی ازحسن‌دوست
عشق افزون آمد از گفتار و باور داشتن
عشقرا جلدی و پاکی ز پیدای زیبا حریف
عشق نام حیدر است و مهر حیدر داشتن
شاه گردون قدر کیوان هیبت کیهان فروز
کش بدل عار آید از انبوه لشگر داشتن
آنکه ازعدلش دل شاهین وباز جنگجوی
مـی نیارد غیر تیمار کبوتر داشتن
آنشهنشاهی که جز بردست او بودی محال
عمر و رایی پا و مرحب را دو پیکر داشتن
گر نه گردون‌روزو شب برناعم‌اوسازد رکو
از چه واجب مینماید پشت چنبر داشتن
ورنه مهر از ترس مشی اوست اندر انقلاب
چیستش رنـج تب رخسار اصفر داشتن
گرنه‌گردون راست سودای ثنای شهریار
از چه کوشد خویشرا بامن برابر داشتن
نسبت مدح شهنشاه فلك خرگاه را
چیز ها بـایـد بجز طبع سخنور داشتن
تا شود تجدید مدح شاه ووصف روی‌دوست
شامخ ایـن زیبا غزل بایـد مکرر داشتن
ایخوشا سودای مهر دوست در سر داشتن
دل تهی از مهر مهرویـان دیـگـر داشتن
بندهٔ او بودن و آزاد و مطلق زیستن
آهـوی او گشتن و فر غضنفر داشتن
بی نیازی را ز استغنای او در یافتن
پادشاهی‌را ز ره رویی آندر داشتن

آنچه طبع او پذیرد از دل و جان خواستن
وآنچه عکس آن‌نماید زشت ومنکر داشتن
شعر های سحر و عشق از چشم اوآموختن
نکته‌های نغز وخوش زان درج گوهرداشتن
هرچه غیر از مهر او در داو اول باختن
هرچه‌غیراز قهر او منظور و درخورداشتن
دیو تن از تیغ طاعت رام فرمان ساختن
دلق جان از خون دل پاك و مطهر داشتن
در پریشانی و ناکامی چو موی روی او
ربقه اندر رقبه خورشید انور داشتن
با کمال عجز عصفوری ز فر مهر دوست
شهپر حشمت بغرق نسر طایر داشتن
در درون مور از نور ولای مرتضی
آگهی چون دیده از اوراق دفتر داشتن
تا شوی منظور چشم خاکساران درش
دیده برهم باید از افلاك و اغبر داشتن
ازنکه بر روی و لعل زندگانی بخش او
طعنه بر خورشید و عار ازذکر کوثر داشتن
تا دهی بیماری امثال عیسی را شفا
بایدت تطهیر دم از نام حیدر داشتن
شادمان بادا روان پاك آنرندی که گفت
مهر شه را باید از دامان مادر داشتن
خسرو دین کز ولایش قرص نور آفتاب
خویشرا خواهد همی همسنك قنبر داشتن
آنکه‌گر یکحرف‌از القابش نگاری تیغ را
میتوانی هفت کشور را مسخر داشتن
وآنکه‌گر بردیدهٔ خفاش خوانی مدح او
خصم شب گردد ز عشق روز انور داشتن
آنکه در عهدش قبول زهدکرد از بیم تیغ
در فلك ناهید خنیاگر زمزمر داشتن
شاه غازی کزفتوحش هردو یکسانست‌وخورد
از قلاع آسمان تا برج خیبر داشتن

داور دین کز وجودش تا ابد بالد ز فخر
دین یزدان از چنان فرزانه داور داشتن
میر خصم افکن که در هیجای بهرام سپهر
بی نیاز آمد ز درع و تیغ و مغفر داشتن
تا کنی بار دگر تجدید این زیبا فسون
کسب همت باید از خلاق اکبر داشتن
ایخوشا بر آفرینش چشم کمتر داشتن
آفرینش آفرین را در برابر داشتن
سکه رندی بدارالضرب درویشی زدن
خرقهٔ جلدی و پاکی از قلندر داشتن
سر فرو کردن در اقیانوس وحدت مردوار
جامهٔ همت برون زالایش تر داشتن
نیست گشتن در بقای ذات هستی آفرین
هست گشتن جمله هستیها سراسر داشتن
چشم و دل را از فروغ وحدت نور کمال
چشمهٔ خور کردن و بحر تو انگر داشتن
جز بر آیات جلالش دیده را بردوختن
جز بر آیات کمالش گوشرا کر داشتن
بر شهنشاهان دل آگاه ملك فقر و حال
خدمت از جان کردن و از غیر دل برداشتن
قربت نا مردمان رنجست میباید تو را
چاره از دوری دونان مزور داشتن
زین دغل سازان و بدبازان زین بگسیختن
رایت عز و غنا و فقر را برداشتن
روحرا و جسم را باید بمعنی از تلاش
آن چو کوه واین چو که فربی ولاغر داشتن
تا بکی از اشك خونین یا سمین چهره را
از تغابن غیرت یا قوت احمر داشتن
پاك کن پیدا و پنهان را که از نامردمی است
خویشتن را گاه موئمن گاه کافر داشتن

دل منورساز وجان رخشان وبگریز از نفاق
نه زمانی تلخ و گاهی شهد و شکر داشتن
تا چنان گردی که از تقوی دل چالاك تو
قابلیت یابد از مهـر پیمبر داشتن
خسرو بطحا که ز یبد خادمان کوی او
بنده ها ز امثال نوشروان و نوذر داشتن
آنکه با مهر قبول او ندارد افتخار
ملك خاقان یافتن یا قصر قیصـر داشتن
آنکه از تعلیم او آسان نماید مر تو را
زهد سلمان با صفای صدق بوذر داشتن
مرغ دستانساز او شو ایدل ار باید تو را
آفرینش سر بسر در زیر شهپر داشتن
پادشاها حال من بردیدهٔ بینای تو
روشن است و نیست یارای مستر داشتن
چون پسندد طبع شاهنشاه غیرت آفرین
یار را در خدمت اغیـار مضطر داشتن
یاز جور دهر وطعن این و آن بیگاه وگاه
خون دل پالودن و از خاره بستر داشتن
چند وتا کی در دل پرخون و جان بی گناه
یك جهان اندوه و صد کانون اخگر داشتن
گر قبول آن همایون جا ست رنج وخوندل
ایخوشا رنج مـدام و دیده تر داشتن
باش «شامخ» همچو یوسف این رفیقان ریا
چاه کنعان دیدن و مهر بـرادر داشتن
ای خلیل خلت و عیسی ملت تا بکی
سینه از طعن جهودی چند مجمر داشتن
شادباش ایغیرت خورشید و خاکپای فقر
زین مصیبت های بی پایان و بیمر داشتن
شکر غم گوایرهین فضل غم زیرا تو را
شکر غم باید ردیف امر داور داشتن
کمتر غم شو که مهتر گردی از تیمار غم

سخت نیکو سنت آمد مهر مهتر داشتن

تا امید دوستاران علی و آل او
نیست جز با دین آبا حفظ کشور داشتن

سبز و خرم باد دین حق و جان اهل دین
پر فروغ از مهر شاه داد گستر داشتن

سیمین بهبهانی

« معاصر »

فلك امشب مگر ماهی دگر زاد — زماه خوبتر، ماهی خوبتر زاد
غلط گفتم، که خورشید درخشان — که مه یابد ز نورش زیب وفرزاد
شونشاهی، بزرگی، نامداری — که شاهان برهش سایندسر زاد
صدف آسا جهان آفرینش — درخشان گوهری والا گهر زاد
ز بعد قرنها، گیتی هنر کرد — که اینسان قهرمانی باهنر زاد
پدرها بعد ازین هرگز نه بینند — که دیگر مادری اینسان پسر زاد
فری بر مادر نیکو سرشتش — غزال ماده گفتی، شیر نر زاد

بشر بود و بخلق و خو، خدا بود
خدا بود و بصورت چون بشر زاد

عباس فرات

« معاصر »

اول بصفای دل ولی را بشناس — آنگاه محمد و علی را بشناس
کن دیده زانوار ولایت روشن — زین جلوه خداوند جلی را بشناس

حکیم سنائی غزنوی

کارعاقل نیست، دردل مهر دلبر داشتن
جان نگین مهر مهر شاخ بی برداشتن

چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او
برتو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر
کی تواند همچو طوطی طبع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت
تا توان افلاك زیر سایهٔ پر داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
بی‌سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
چون همی‌دانی که شهر علم را حیدر در است
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
کی روا باشد بافسون و حیل در راه دین
دیو را برمسند قاضی اکبر داشتن
من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود
قدر خاك افزونتر از گوگرد احمر داشتن
آفتاب اندر سما با صدهزاران نور و تاب
زهره را کی زهره باشد چهره از هر داشتن
خضر نام آورد لیلی را کمر بسته چو کلك
جاهلی باشد ستور لنك رهبر داشتن
گر همیخواهی که چون قهرت بود مهرت بود
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
جز کتاب الله عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
چون درخت دین بباغ شرع در حیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
علم چبود ؟ فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
زین برادر یك سخن بایدت باور داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

رومدینه علم را در جوی پس دروی‌خرام
تا کی آخر خویش راچون‌حلقه بردرداشتن
مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را برسر حیدر همی خوانی امیر
از ره معنی نتاند کفش قنبر داشتن
ازپس سلطان ملک شه چون‌نمیداری روا
تخت و تاج پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چونروا داری همی
جزعلی و عترتش محراب و منبر داشتن

محمودخان ملک‌الشعراء صبا

بسی نامه دیدم بعمر خود اندر
زهرنامه ای قصه ها دارم از بر
ز ابلیس کز کینه زد راه آدم
زقابیل کو ریخت خون برادر
زنمرود کز کفروطغیان ونخوت
بآذر در افکند فرزند آذر
زدیوی که خاتم ربود از سلیمان
بحیلت جهانی شد او را مسخر
زتهمت که بستند بردخت عمران
بهر زه درائی جهودان ابتر
ندیدم دل‌آرار تر زین حدیثی
که بیگانه بگرفت جای پیمبر
شما ای فلان و فلان دین‌حق را
بداديد خيره بمحراب ومنبر
شما را زبیشرمی و نا سپاسی
بمرك پیمبر نشد یك مژه تر
پی ساز حیلت برفتید شادان
بخانه علی ماند و جسم مطهر
به بستید در بر خداوند خانه
گشادید بر روی بیگانگان در
نه از قولتان حجتی دیده مؤمن
نه از تیغتان ضربتی دیده کافر
همه‌کار های علی بود ، در دین
درخشنده چونانکه درچرخ اختر
ز راز علی هردو بودید ، آگه
زره بردتان لیك دیو فسونگر
بداین کشت‌دین جملگی مرعلی‌را
که تیغ علی بد مر آنرا کدیور
بناحق شما ناکسان کشت او را
چریدیدیکباره‌چون گاووچو نخر
حق تیغ حیدر بداینملك و دولت
ببردید ناحق حق تیغ حیدر
زیأجوج و مأجوج عالم تبه شد
شکستید ای قوم سد سکندر
ببردید ناحق حق دخت احمد
بکردار زشت و بفعل مزور

ز بعد پیمبر نکردید یاری
نه از ثقل اکبر نه از ثقل اصغر
بتاریکی از جهل زال جهان را
چو زیبا عروسی کشیدید در بر
جهان کرده بیهش بسی چون شما را
از این می که دارد همیشه بساغر
گر امروز بدفایدت این شما را
علی را بود فایدت روز دیگر
علی آفتابست بر چرخ چارم
شماچون چراغی ز بون پیش صرصر
بشاهی سزد همچو طالوت آنکو
بعلم و بحلم است ازجمله برتر
زحق علی چون بگویم تو از کین
بجوشی چو دیگی نهاده بر آذر
نباشد شگفت ار نخواهی علی را
که برخنفسا نیست خوش بوی عبهر
نبی را که باشد چو حیدر خلیفت
کجاهست چالش به بیگانه درخور
نزیبد بجای همای همایون
نشسته سیه زاغ با حال منکر
علی راست صولت علی راست همت
علی راست مخبر علی راست منظر

صباحی کاشی

مظهر الطاف یزدانی علی عالی آنك
از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
چتراو خورشید سای و دست او خیبر گشای
نطق او معجز نمای و کلك او قرآن نگار
خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
عفو او اندك پذیر و لطف او آسان گذار
گر کند از حکم محکم چرخ را منع ازخرام
ور کند از امر جاری خاك را منع ازقرار
کشتی چرخ روان همچون زمین یابد سکون
لنگر خاك گران چون آسمان گیرد مدار
برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
بررود ازماه وسازد سینه خورشید ریش
بگذرد از گاو وسازد پشت ماهی را فکار
حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
دست دست تست ای دست تو دست کردگار

تیغ ودستت ابررا ماند بگاه رزم و بزم
لیك ابر خونچگان و لیك ابر امل بار
زیردستانرا دهد چون پنجهٔ لطف‌تو زور
چیردستان راکندچون شحنهٔ قهرتوخوار
کبك گرددچرخ افکن‌صعوه گردد بازگیر
گور گرددشیراوزن بره گردد گرك‌خوار
پرتو خورشید شمشیر تو برهرکس فتد
سایه بروی‌نفکند جز کرکس‌مردارخوار
تشنه‌لب اولیك خونش آبگاه‌وحش‌وطیر
گرسنه اولیك اندامش غذای مور ومار

صفی علیشاه

بسیزده از رجب آن بیقرین
عیانشد از غیب خفا بر زمین
ظهور حق شد بچنین ماه‌وروز
منت خدا را بظهوری چنین
نصر من الله و فتح قریب
فتوح و نصری که ندارد قرین
زفتحها سرآمد این بودوگفت
انا فتحنا لك فتحاً مبین
بهل بجا تمیز مفروز جمع
نه‌شاعرم که در خورم‌باشداین
شد از خدا بخلق نعمت تمام
ولاتجد اکثر هم شاکرین
فلینظر الانسان مم خلق
تبارك الله احسن الخالقین
مولی الموالی وامام الاجل
هوالعلی المتعال المکین
بذکر او پیمبران مفتخر
فمالهم عن ذکره المعرضین
هوالذی لیس کمثله شئی
نه مثل ونه مثل نه شبه وقرین
نه بلکه‌اسم‌ورسم‌رازه‌دراوست
بوحدتش مناسب آمد همین
ولن اجد من دونه ملتحد
ایاه نعبد و به نستعین
محب او بهشتش اول مقام
عدوی او سعیرش آخر یقین
بمنکر و مکذبش هر دو تن
قیل ادخلا النارمع الداخلین
علامت مخالفش در عیان
تکبراست‌وعجب‌وهم کذب‌وکین
فذالك الذی یدع الیتیم
ولایحض علی طعام المسکین
براین جماعت است انذار حق
فانظر الی عاقبة المنذرین
نوشته در کتاب احباب او
کتاب الابرار لفی علیین

وجوههم یومئذ ناظره   انا کذلك نجزی المحسنین
یدخل من یشاء فی رحمته   برحمتش علی رحمت امین
به جنت قرب چو گیرند جای   قیل لهم تمتعوا حتی حین
سر آن بود که باشدش ز آستان   در آن بود که ریزدش ز آستین
اشاره اش بخلق اشیا دلیل   اراده‌اش بنظم عالم متین
و دادش از شکست پشتی قوی   ولایش از عذاب حصنی حصین
نبیند آنکه هر زمانش به چشم   بود بهر دو نشأه کور وعنین
کسی که نشناخت بیك تائیش   نموده نقش شرك خویش ازجبین
بحاسدین او بود این خطاب   ان انتم الا فی ضلال مبین
مکذبش ددان ابلیس خو   مصدقش ملایك و مرسلین
ولی او بملك دین پادشاه   دو عالمش تمام زیر نگین
مؤآلفش بوصف حق متصف   مخالفش بسوء سیرت رهین
ندیدش آنکه پاك دیدش بکم   کم از کمست و از گروه عمین
خطاست ظلم و شرك و بت باش فرد   ز اول و زدویم و سیمین
ولا یغوث و یعوق و یسر   وکن مع الواحد حق مبین
بجز باذن و امر او روز حشر   بود عبث شفاعت شافعین
جماعتی کز او شکستند عهد   اولئك لهم عذاب مهین
بمرتضی گرت بود اتکال   ولا تخف انك من آمنین
نشسته باشی از که درفلك نوح   مدار غم نئی تو از مغرقین
خود این کسی بود که با مهر او   کلمش بود در آفرینش عجین
یؤیده بنصره من یشاء   گر او کندمگر که نصرت بدین
بلیس نام او برد با ادب   اعوذ بالله من الجاهلین
بدوزخ این خطابش آید بگوش   کذلك نفعل بالمجرمین
ان عذاب ربك لواقع   لکل مارقین و القاسطین
بجو ولای مرتضی نی بظن   که ظن بود رویهٔ غافلین
مباش متکی بعقل و نظر   که نیست حکمت اندرین ره متین
مجو طریقی بجز از راه فقر   طریق عارفان کامل یقین
طریق رستگان از هردو کون   نه فقر جاهلان دنیا گزین
نه فقر آنکسان که آگه نیند   ز اعتقاد و عمل متقین
لترکبن طبقا عن طبق   مطابقی که گردی از آمنین

جهان چو آفریده از بهر تست — مباش غافل از جهان آفرین

ببر ز خلق بند خوف و طمع — که عاجزند و مضطر و مستکین

حریف نفس تست فولاد مشت — ترا بباید اسپری آهنین

حسین دین نست مقتول نفس — کنی تو لعن ابن سعد و حصین

علاج کن بکش ز نفس انتقام — به پیروی قبلهٔ راستین

عدو بدار هزار در صد هزار — هنالك و انقلبوا صاغرین

عمل نما بذکر و فکری تمام — که این بود نشانهٔ سالکین

کجا شدی تو آگه از ذکر و فکر — که دائمی ز فکر دنیا غمین

بحکم اذکرن بود فرض عین — نه با زبان و قلب صافی ز طین

مراد از ذکر بود ذکر قلب — طریقهٔ علی (ع) و اصحاب دین

موحدی که روز میدان از او — شکست پشت و پنجهٔ مشرکین

به بیکسان چو موم نرم و شفیق — بسر کشان چو قلزم آتشین

مقابل آنکه گشت با او برزم — شکسته بود و کشته و پشت زین

زصوت و صولتش تو گو بر مثل — واصبحوا فی دارهم جاثمین

کسیکه کین او بدش در کمون — نبوده جز که دوزخش در کمین

وتحسبون انهم مهتدون — آلهنا اعلم بالمهتدین

ز علم او نشانه بحر محیط — ز حلم او نمونه کوه رزین

حقایقش بر اهل حق منکشف — محامدش بر اهل دین مستبین

جهاد اکبرش ز اصغر فزون — که نفس از و گشت ذلیل و مهین

طریق آن نداند امروز کس — بجز ولی و دورهٔ تابعین

بباید آموخت ازو رسم و راه — کسی که خواهد آن ز اهل زمین

شده مسلم این بعقل و نظر — فلاتکونن من الممترین

فتاد جبریل بدریای نیل — نداشت چونکه مرشدی بیقرین

چو گشت مرتضایش آموزگار — بوحی و تنزیل حق آمد این

صفی علی بلطف او متکی — ز خرمن تصوفش خوشه چین

بر این امیدم که نمانم خجل — به مجمع مقربین یوم دین

عمل نبد بداد هابت سبب — مرا مگر که گشت لطفت معین

تو دانی آنچه داده ای برصفی — نه مردم مکدر دیر بین

و ربنا الرحمن المستعان — ارحم و انت ارحم الراحمین

زخلق وحق درود بی حصر وحد   باحمد و به آل او اجمعین
بیك هزار و سیصد و شانزده
نوشتم این قصیده دلنشین

صفی علیشاه

بشناختمت در همه جا ای بت عیار   بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار
پوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار   وربفکنی ازطلعت خودپرده بیکبار
هیچم نبود فرق به پنهان وپدیدار
درظلمت آنگونه شناسم که درانوار

درمیکده رفتم خم وخمخانه تو بودی   درحلقهٔ مستان می و پیمانه تو بودی
در کعبه شدم با همه درخانه تو بودی   دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
برموی خود آشفته ودیوانه تو بودی
در کعبه شدی سبحه ودرمیکده زنار

من رخ چو نمودی بتمنای تو بودم   در جلوهٔ تو محو تماشای تو بودم
افتاده به پیش قد رعنای تو بودم   چون سایه بهمراهی بالای تو بودم
درعین سکون جنبش دریای تو بودم
آورد مرا عشق تواز خانه ببازار

زان پیش که آواره بصحرای تو گردم   از منظر پنهان تو پیدای تو گردم
درفرق زجمع تو هویدای تو گردم   در انجمنت سنم و رسوای تو گردم
درمجلس مستان توصهبای تو گردم
سرمست درآیم بدر از خانهٔ خمار

در کوی توحالی که مرا بود نکو بود   من ازپی روپوش بود من همه او بود
روسوی توام بودنه رو بودنه سو بود   این آب که در کوزه وجام است بجو بود
دل درشکن طره آن سلسله مو بود
اینست که اکنون بوداز سلسله ناچار

روزیکه نبودی اثر از عالم وافلاك   بودت سر عشاق بسی بسته بفتراك
میداد مرا عشق تو تعلیم بلولاك   چون بودنهان گنج غم عشق تودرخاك
گرخاك شدم نیستم از خاکشدن باك
از خاك شوم باعث افلاك دگر بار

گشتی متجلی چو در آئینهٔ اعیان   اشیا همه گردید در آنجلوه نمایان
اشیا نبود غیر شئونات فراوان   کز حسن تو بنموده در آئینه امکان
جز مو نبود زلف وخط و ابرو ومژگان
جز آب نباشد شط و جوی ویم وزخار

چون لب بشکر خنده گشودی و تکلم   افتاد دگر عقل بوسواس تجسم
کورا ز دهان دور بود راه توهم   آمد ز کجا اینهمه گفـتار وتبسم
ذاتی که خرد گشت وهم اندیشه در او گم
بنمود چسان روی در آئینه بآثـار

در راه نبی کرد فدا جان گرامی   در بستر او خفـت بعنوان غلامی
بنمود ره و رسم و حقیقت بتمامی   کاینگونه رهد نفس زخودخواهی وخامی
ممتاز شود هادی صفوت زحرامی
هر بیهوده گردی نشود قافله سالار

حکمش که سبق یافت زتأثیر زتقدیر   حکمت هم ازوی که بود دور زتعمیر
بازور کف قنبر او پنجه نهد شیر   در پیش تك دلدل اوچرخ زمین گیر
بر جنگ بدانگونه مصمم که به نخجیر
بر مرگ بدانگونه مهیا که بایثار

هرگز نشنیدیم ز مردان قبایل   یك مرد که با او زرهی بود مقابل
در رزم چنان شاد که در بزم اماثل   میدان قتالش بهمانسان که محافل
بی فرق نبردش زد گرگونه مشاغل
لا یشغله شأن صفت اوست بکردار

روزی که بداز بهر غزا معرکه اندوز   فیروز تر آنروز بر او بود ز نوروز
شیران شکاریش که رزم کم از یوز   افروختی از شعله شمشیر جهانسوز
ناری که از او سوخت تن خصم بد آموز
برقی که از او خست دل دیو تبه کار

آنروز که میزد بصف معرکه او رنك   میرفت دل از دست هژبران قوی چنك
ناگشته رکابش ز پی حمله گرانسنك   میبود سر سنگدلان کوفته بر سنك
ننموده هنوز او بسوی تاختن آهنك
میگشت زهر سو علم کفر نگونسار

میبود ابر باره یکی قلزم آتش   پرجوش وقوی هوش وجلو بندوسپه کش

میشد زخروشش ملك الموت مشوش تا روح کرا زود کند قبض بنا خوش
هر گوشه زخون دامنهٔ دشت منقش
چونانکه در اردی زشقایق رخ گلزار

زان پیش که در جنك کند عزم سواری شیران جهانگیر و هژبران شکاری
بودند بهر بیشه و بیغوله فراری یادر دهن مار و دل مور حصاری
ناگشته مقابل متواتر متواری
بودند دلیران به پس دره ودیوار

درمعرکه تازی وتکاپوی وتکاور میکرد بگرد آینهٔ مهر مکدر
وز ولولهٔ کوفتن و کندن و کیفر میبرد زسر هوش هژبران تناور
میآمد ومیرفت پس از خشم مکرر
سرور شدو صفدر شدو حیدر شدو کرار

تیغش همه چون بادخزان بود مجرب در ریختن برك رزان غیر مرتب
می ریخت سر مردو تن مرده زمرکب آورد گه ازپشت وپی و مرفق ومنکب
وز کتف و کف وسینه وسر بود لبالب
وز پیکر و بر روی هم افتاده بخروار

تا چشم همی دید ز اسپاه منسق وزلشکر همدوش وسواران هم ابلق
می بود زمرکب تن بی رأس معلق هم روح زاجساد بیك نظم مطلق
هم دشت زمقتول بیکدست مطبق
هم اسب ز اثقال بیکبار سبکبار

ز آشوب وهیاهوی و تکاپوی وتنبل میبود چو سیماب زمینش بتزلزل
گر معرکه میبود پر از رستم زابل کس هیچ نمیدید بجز راکب ودلدل
میریخت چو باران بزمین کله و کاکل
میرفت بغارت زیلان جوشن ودستار

هرگاه که درمعرکه میخواست هم آورد میگشت ز آوازه اورنك یلان زرد
خون در تن هر یك شدی از هیبت او سرد جبریل که بود از همه درمنقبتش فرد
میگفت بگیتی است همین تیغ وهمین مرد
هم بلکه در این دارجزا و نبود دیار

حرفی است که میبرد گرو تیغوی از برق کی میگذرد برق هم از غرب وهم از شرق
در حال شکافد بیکی بارقه صدفرق صدفلك شود هردم از او دریم خون غرق
از ابر نیام ار بجهد براثر حرق
بادشت کند کوه و کمر را همه هموار

گر مشت زدی بر سر و کتفی پی ناموس   میشد بزمین تاه تن مرد چو فانوس
گر خصم بدش زهرهٔ گیو و فرکاوس   از هستی خود بود در آن هایله مایوس
باجلوه تراورا پی تیر از پر طاوس
خوش رنك تراورادم تیغ از لب دلدار

میتاخت چو در معرکه بیوحشت و پرهیز   امواج بلاخاستی از بهر خطر خیز
گردان قوی چنك زمیدان غم انگیز   بودند بیك لحظه پراکنده و ناچیز
غربال فنا بود که میگشت اجل بیز
یا ابر قضا بود که میبود بلا بار

بس مرکب بیصاحب صحرائی خسته   بودند دوان هر طرف افسار گسسته
وان قوم بماندهٔ افواج شکسته   هرسوی روان سوی عدم دسته بدسته
در هر قدمی کشته و افتاده و بسته
بسیار تر ازموج یم و ریزش کهسار

بر رزم بیك عزم چو میگشت مهیا   باآنکه عدو بود بانبوه صف آرا
اورا روش این بود که میرفت بتنها   زیرا که بیکتائی خود بود هویدا
یار همه کس بود و بذات همه یکتا
وزوحدت خود نیز در آیات نمودار

این بود جهادش که بظاهر بود اصغر   هم نیز جهادیست ورا اعظم و اکبر
وان کشتن نفس است که فرمود پیمبر   بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر
هم نفس بدانمرتبه مغلوب و مسخر
در پنجهٔ قهرش که بدی قلعهٔ کفار

دست دو عدو بست که شد در دو جهان شاه   حق خواند در این هردو جهادش اسدالله
نگذاشت در آن هردو غزا بهر عدو راه   سد کرد ثغوری که از آن خصم بد آگاه
شد راه روان راهمگی کار بدلخواه
بنمود چنان راه کز او بود سزاوار

اقطاب براینند که آن جلوهٔ مشهور   کاول متجلی شد از آن طلعت مستور
پیداستکه بوده است همانروی و همانور   بودند خلایق ز شناسائی او کور
ز آنجلوه که فرمود در آئینه منصور
آواز اناالحق به هنوز آید از دار

ای آنکه توئی شاه در ادوار ولایت   هر دور بخلق از تو رسد فیض هدایت

در فقر ولای تو صفی را بود آیت	دارد زتو در هر نفس امید عنایت
بروی زتو زیبنده بود عفو جنایت
کاورا بهران لغزش وعیبی بود اقرار

بودم چو گیاهی بگلستان تو معیوب	گشتم به ثنای تو گلی تازه ومرغوب
نگذاشت مرا دست تولای تو مغلوب	مغلوب نگشت آنکه شد از حق بتو منسوب
اکنون بتو منسوبم اگر زشتم اگر خوب
وز گلشن محبوبم اگر وردم اگر خار

بنوشت گر انگشت تو بر لوح جبینم	کاینست یك از خاك نشینان زمینم
با آنهمه عیبی که بخود بود یقینم	پوشیدی و کردی ز چنان حال چنینم
نبود عجبی زانکه تو آنی و من اینم
تو آنهمه دارائی ومن اینهمه نادار

صفی علیشاه

بما عید مولود شاهی مبارك	که بر ممکنات است مولا ومالك
علی ولی پیشوای خلایق	دلیل رسل رهنمای ملائك
رسانندهٔ عارفان بر مقاصد	رهانندهٔ رهروان از مهالك
نه با او کس اندر کلامی مشابه	نه با او کس اندر مقامی مشارك
قضا گاه عزمش بطوف از تواضع	زمین روز رزمش بخوف از بلا رك
نبودش یکی مرد اندر مقابل	ندیدش کسی پشت اندر معارك
برون از هر آنچ آید اندر تصور	فزون از هر آنچ آید اندر مدارك
هر آنکس که برداشت از مهر او دل	بجا باشد ار گشت مردود وهالك
در ایجاد برهان کل خلایق	بارشاد میزان کل مسالك
زمانند بودن بشینی و شخصی	وجودش مقدس نمودش کذالك
بدفع بلیات مشکل گشائی	پناه اقالیم و غوث ممالك
الا ایخداوند ذوالعفو ذوالعز	که برتست از حقتعالی تبارك
همه عاجز از درك ذات وصفاتت	چه اقطاب واصل چه اعراف سالك
توئی مقصد از کعبه برخاکساران	ببخش ار قصوری شد اندر مناسك
خرابات عشقت صفی راست منزل	بس است اینمقام از بهشت وارائك
اگر وصف حالی است در من منافی
مدد کن که باشم از آن جمله تارك

میرزا هدایت وزیر دفتر

سنیان کاندر عداوت ذوفنند
عنکبوت آسا بخود بر می تنند
زین سبب بو بکر را دارند دوست
ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
هست این نص عناد آن دغل
که بیان فرمود حق عز وجل
ثانویت ضد شیئی است ای عمو
ضد اگر نبود تو اورا یك بگو
با محمد هر که او ثانی بود
موردش آنجا که میدانی بود
چون علی را نفس احمد خواند حق
لاجرم برد است از عالم سبق
قل تعالوا ندع ابنارا بخوان
نفس احمد شاه مردانرا بدان
گر تو خود بینی خودرا کم کنی
قطره هستی خود را یم کنی
باورت گردد که احمد با احد
چون علی با احمد است او متحد
این سه مصباح اندومشکوة وزجاج
می پذیر ازمن مکن جنك ولجاج
اجنبی را تا بکی داخل کنی
بی دلی را چند اهل دل کنی
آشیانه جغد و بلبل خودجد است
گوهر ازهامون طلبکردن خطاست
گر گهر خواهی بدریا روی کن
ترك این تلبیس و گفتگوی کن
آنکه ازسر تاقدم عیب آمده است
چون جلیل مجلس غیب آمده است
مرك را برخود مدان اسباب قهر
گرچه ازوی خائف آمد خلق دهر
یك مثل گویم ترا من گوشدار
بر خردمندان بسی آید بکار
مرغ اندر روی تخم خود نشست
عاقبت بینی که خوداو را شکست
تا برون آرد از و طاووس نر
که گشاید او بهر سو بال و پر
مرغ حق پیوسته اندر روی تست
گر ترا نشکست چون گردی درست

همیون شاه ابن بابر میرزای گورکانی

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علی
هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون سر ولایت علی ظاهر شد
کردیم همیشه ورد خود نادعلی

صافی اصفهانی

بهار است ساقی بیفبا ایاغ
که بستند زیور عروسان باغ
همی گلبن ازخار پرداخت رخت
گل از جمله آمد بشاخ درخت

هزار آمد از شاخ گل در خروش — میان بست سوسن بتاراج هوش
بیا و بیار آن خوش آهنك رود — که روز نشاط است و گاه سرود
نرقصد چرا سرو با دوستان — نخواند چرا مرغ در بوستان
که شیر خدا آن پناه حجاز — به پیوند احمد شود سرفراز
بیا ساقی آن آتش آبگون — که در شیشه آبست و در سینه خون

بده تا کشم تیغ رزم از غلاف
در آیم بمیدان بعزم مصاف

صافی اصفهانی

ز شاخ سرو سحر قمری آن ندا در داد
به بند لب که بجائی نمیرسد فریاد
خراب بخت بتعمیر کس نشد معمور
اسیر چرخ بتدبیر کس نشد آزاد
کدام آب که از جور او نریخت بخاك
کدام خاك که از ظلم او نرفت بباد
که بود ازین همه آیندگان کزین منزل
نرفت و آنچه براو بسته بود دل ننهاد
عروس ملك عجوزیست دیر سال و کهن
بجای مانده درین حجله از بسی داماد
عبث بجلوهٔ این باغ دل منه گفتم
که روی لاله و گل عقدهٔ ز دل نگشاد
چه گل چه لاله چه باغ ای عزیز دامی چند
نهاده است براه تو چرخ دیو نهاد
سخن درست بگویم اگر نمی‌رنجی
تو خود نهال فسادی نه سنبل و شمشاد
نشسته نفس براورنگ حکمرانی و تو
برش ستاده چو درپیش پادشه جلاد
بهر چه دیو طبیعت تراکند مأمور
اگر بر آتش تیز است میروی چون باد
مبین است که دیگر نجات حاصل نیست
برای آنکه ببند کمند نفس افتاد

مگر کسی که ازین بند رستگاری یافت

بدست عقـده گشای خلاصـهٔ ایجاد

علی عالی اعلا که در جمیع صفات

جهان پیر ازو برتری ندارد یاد

لطف‌اله نیشابوری

حجاب ره آمد جهان و مدارش ... الا تا نیفتی ز ره بر مدارش

بباد دی و تاب تیرش نیرزد ... نعیم خزان و نسیم بهارش

نه باراحت وصل اورنج هجرش ... نه با نوش خرمای او نیش خارش

رخ دل زمعشوق دنیا بگردان ... مکن منتظر دیدهٔ انتظارش

که هست و بود روز و شب کشته ... بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش

چو بینی یکی کنده پیری جوان طبع ... اگر در کشی چادرش ازعذارش

همه غنج و رنجست فن و فریبش ... همه رنك و بوی است نقش و نگارش

که دل بردن و بیوفائیست خویش ... جگر خوردن و جانگداز یست کارش

نماند ز دستان این زال ایمن ... تنی گر بود زور اسفندیارش

کنار از میان تو آنروز گیرد ... که خواهی بگیری میان در کنارش

کسی را که او معتبر کرد روزی ... بروز دگر کرد بی اعتبارش

چو میجویدت رنج راحت مجویش ... چو میداردت خوار عزت مدارش

بدنیای دون مرد بیدین کند فخر ... دل مرد دین را ز دنیاست عارش

بکار خداوند مشکل تواند ... توجه نمودن خداوند گارش

صد اقداح نوشین نوشش نیرزد ... بیك جرعهٔ زهر ناخوشگوارش

مر او راست تمکین و تشریف و عزت ... که نوشید و پاشید و میداشت خوارش

خنك آنکه شادان و غمگین ندارد ... دل از بود و نابود ناپایدارش

بپرهیزد او از متاعی که نبود ... قبول خردمند پرهیز کارش

قبول خرد گر بدی رد نکردی

شه اولیاء صاحب ذوالفقارش

احمد شهنا

«معاصر»

زمین زمقدم مسعود بوتراب امروز ... کند تفاخر برمـاه و آفتاب امروز

قدم نهاد بدنیا ز صلب بوطالب | نبی خاتم را نایب مناب امروز
در آن سرای که‌مریم ره ورود نیافت | خدا به‌فاطمه‌اش بر گشود باب امروز
کتاب ناطق یزدان که یافت شأن نزول | بکعبه‌همچو کتاب اله این کتاب امروز
حریم کعبه چو شد مولد علی گردید | فزون شرافت این باب مستطاب امروز
شه سریر امامت علی ولی خدا | نمود چهر خدائی به‌شیخ و شاب امروز
جمال باقی حق مظهر کمال خدا | فکند از رخ دلجوی خود نقاب امروز
شد از تجلی نور جمال او روشن | فضای عالم امکان چو آفتاب امروز
ز پر تو رخ ایزد نماش یکسو شد | ز پیش دیده خلق جهان حجاب امروز
تجلیات جمال منورش بر دوخت | دو چشم کافر بد کیش چون شهاب امروز
مو حدین جهان را رسید رحمت حق | به مشرکین جهان آیه عذاب امروز
اساس دین خدا را رسید رکن رکین | بنای کفر شد از بیخ و بن خراب امروز
شرار کفر و ضلالت فسرده گشت و خموش | رسید مشعل توحید را حباب امروز
زهی شرافت، این روز پر سعادت را | که بر وجود علی یافت انتساب امروز
بشادمانی این عید ساقیا بر خیز | بیار از خم وحدت مرا شراب امروز
که تا به منقبت شاه دین امام مبین | زبان گشایم با شور و التهاب امروز
ز پیشگاه خدا بر علی و آل علی | درود بیحد و بی مر و بی‌حساب امروز
مباد دست توسل ز دامنش کوتاه | که خلق را نبود غیر او مآب امروز
ز نوك خامه گهر ریخت احمد شهنا | بذکر منقبت و مدح بوتراب امروز
شها بدیده احسان گدای خود بنگر | نظر ز لطف و عنایت از او متاب امروز
رهان ز قید اسارت تو شیعیانت را | که نیست غیر تو کس مالك الرقاب امروز
عدوی تو بدو عالم سیاه روی و خجل | محب تو به ولای تو کامیاب امروز

مرتضی نبوی تویسرکانی

«معاصر»

دوش رفت اندیشه‌ام در کار چرخ چنبری
ازچه با این مهر ورزد وزچه کین با دیگری
گاه مینالد از او فردوسی نوشین روان
گاه بعد از سالها در کارش آید داوری
آری آری چرخ کجرو را نباشد راه راست
نی از این خوشدل نه از آنش بباید غمخوری

گاه آنرا افکند از عرش برخاك سیاه
گاه این را میدهد جاه وجلال وسروری
هاتفی ازغیب ناگه بانك زد بر گوش من
کی زدانش بیخبر درفکرموهوم اندری
نیست امشب را مجال فکرت اندوه و غم
بایدت امشب بساط عیش با رامشگری
ساکنین نه فلك امشب بوجدند و نشاط
فوج وفوج وصف بصف باغمزه های دلبری
امشب است آنشب که ازالطاف خلاق جلیل
شد ظهور طلعت رخشان مهر خاوری
یعنی امشب حق بچشم خلق آمد آشکار
از میان کعبه شد ظاهر جمال حیدری
آنکه باب علم ودانش گشت ازوی افتتاح
ورنه کی بودی نشان ازدانش ودانشوری
شاه مردان است و ماه آسمان معرفت
ز اولین و آخرین بر بوده گوی مهتری
من کجا ووصف او هیهات از این آرزو
آنکه وصفش را نمی گنجد کتاب ودفتری
صدچنان سحبان وحسانش دراینره مانده اند
معترف بر عجز خودشد اوحدی وانوری
شمهٔ از وصف او باشد بقرآن مجید
انما وهل اتی گرداری از دانش بری



یاامیرالمؤمنین ای سرور مالك رقاب
ایکه ممدوح خداوند قدیر اکبری
ایکه بنهادی چه پا بردوش خیرالمرسلین
غبطه آمد عرش را تا با توآرد همسری
ای شهنشاه معظم زوج زهرای بتول
هم پسر عم نبی باب شبیر و شبری

گروجودت می نبودی ز انبیاء و اولیاء
بهر زهرا قابل و لایق نبودی شوهـری
ایکه در روز وغا ازهیبت و وز سطوتت
زهره بدرید از دل صد مثل عمروعنتری
فاتح بدر و حنین وضیغم دشمن شکـار
کمترین وصف تو باشد همچوفتح خیبری
ایکه شد روح‌الامین مداح زور وپنجه‌ات
بلکه صد جبریل دارد دررکابت چاکری
درغدیرخم‌امارت شدبنص مصطفی (ص)
برتو تفویض وهمانا منع شد بر دیگری
بلکه این امر ازخدابرمصطفی ابرام شد
کت بباید امر ما بر خلق تبلیغ آوری
آرزوی آستانت در دل «راوی» بود
فخر دارم گر بگویندم غلام قنبری

شوکت شاهان کجا میآیدم اندر نظر
برغلام شاه مردانم بود گر چاکری

صغیر اصفهانی
«معاصر»

مقصود ز آفرینش کون و مکان علی است
کون‌ومکان‌چوجسم و بر آن‌جسم‌جان‌علی‌است
فـرمانبر خـدای احد آنکه میدهد
فرمان بهفت اختر و نه آسمان علی است
بنگر کمال فضل که در هر کمال و فضل
هر کس مقدم است مقدم بر آن علی است
یار ومعین آدم و نوح آنـکه آدمش
چون نوح ملتجی شده برآستان علی‌است
تنها همین نه قاسم ارزاق مـرتضی است
کاندر جزا قسیم جحیم وجنان علی‌است

شاهی که روشن است علـو مقام او
چون آفتاب بر همه خلق جهان علی‌است
استاد جبرئیل کـــه بر آستان وی
از شوق جبرئیل بود پاسبان علی است
آنشاه انس و جان که زخلاق انس و جان
واجب ولای او شده بر انس وجان‌علی‌است
دانای هر لسان که بوصف جلال او
الکن بود ز خلق دو عالم لسان‌علی است
آن حی لایموت که در یکدم از دمی
بخشد بصد چو عیسی مریم روان علی است
ای آنکه در دو کون ترا باید ایمنی
سوی علی شتاب که حصن امان علی است
آن نیك و بد شناس که باشد ولای او
از بهر نیك و بد محك امتحان علی است
آنکس که مصطفی شب معراج هرطرف
بنمود رو بدید جمالش عیان علی است
این نکته فاش بشنو و در فاش و درنهان
غیر از علی مجوی که فاش ونهان علی‌است
آن بندگان خاص که نقل مکان کنند
بینند خود که پادشه لا مکان علی است
در عرش و فرش وخلوت وجلوت بمصطفی
یاروانیس و هم سخن وهمزبان علی است
عرش آستان شهی کـه پی بوسهٔ درش
چرخ بلند را شده قامت کمان علی است
گر خضر ره بگمشدگان میدهد نشان
بی‌شك بخضر آنکه دهد ره نشان علی‌است
آن سر وری که بر نبی اندر غدیر خـم
نازل شدیش آیت بلغ بشان علی است
فرمود مصطفی کـه در امت زبعد من
مولـی بخاص و عام‌و به پیرو جوان علی‌است
ای ناتوان توان ز علی ولـــی طلب

کز راه لطف یاور هر ناتوان علی است
گویندهٔ سلونی و قائل بلو کشف
عالم بهر ضمیر شه غیب دان علی است
آنصاحب جلال که وصف جلال او
ناید بدرک و فهم و خیال وگمان علی است
شاهی که بر «صغیر» عطا کرده از کرم
در مدح خویش قوهٔ نطق و بیان علی است

صغیر اصفهانی

بخلق عالمی ای اهل عشق ناز کنید
رسید یار زره ساز عیش ساز کنید
بطاق ابروی محرابیش نماز کنید
« معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید»
در این مقام که یاران مهربان جمعند
همه بعشق علی شاه انس وجان جمعند
جدائی افتد شان گرز تن بجان جمعند
«حضور خلوت انس است ودوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید »
قدح کشان که بعشرت مقیم این کویند
اسیر طرهٔ آن یار عنبرین مویند
درون پرده براز و نیاز با اویند
« رباب وچنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید»
غلام دولت آنم که اوست بنده بعشق
دل از مصاحبت غیر دوست کنده بعشق
چو شمع سوزدودر گریه‌است وخنده بعشق
«هر آنکسی که‌در این حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید»

خبر شوید که‌درعشق کار دشوار است
عتاب و ناز و تکبر همیشه از یار است
نیاز وعجز و تضرع ز عاشق زار است
میان عاشق ومعشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید »
همای اوج سعادت بهر هوا نپرد
فریب کس نخورد شید هر دغا نخرد
غم نهفته بجز بر در خدا نبرد
بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بالطاف کار ساز کنید»
بزرك مایهٔ ایمان ثبات و تمکین است
مکن مصاحبت آن‌راکه‌اهل تلوین است
که آن مخرب اخلاق ورهزن دین است
«نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید»
مگر خبرشده زین جشن جانفزا حافظ
که نظم خویش فرستاده با صبا حافظ
«صفیر» یافت که دارد چه مدعا حافظ
«اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید »

صغیر اصفهانی

روی حق روی حق نمای علیست — علی آئینهٔ خدای علیست
بولای علی قسم ایمان — بخدای علی ولای علیست
شب معراج شد لقاء الله — کشف برخلق کان‌لقای علیست
مصطفی هرسخن شنید از حق — یافت کان صوت دلربای علیست
دستی آمد ز پشت پرده برون — دید دست گره گشای علیست
حمل بار ولایت علوی — کان نه‌درخورد کس‌سوای علیست
مصطفی را سزد که در کعبه — دوش باکش بزیر پای علیست
این دو راجزیکی‌مدان ومخوان — که بجز این‌خلاف رای علیست

در رضای علی رضای خدا ست — در رضای خدا رضای علیست
حرکت در تمام موجودات — باشد ازعشق وآن‌هوای علیست
یعنی این جنبشی که در اشیاست — در حقیقت بمدعای علیست
نه همین در کنشت و دیرو حرم — متواضع بشر برای علیست
بلکه پیوسته در قیام و قعود — ذکر کرو بیان ثنای علیست
با خداوند خویش بیگانه است — هرکه جانش نه آشنای علیست
آسمان بیستون از آن برپاست — کاین معلق بنا بنای علیست
مه ز خورشید کسب نور کند — نور خورشید از ضیای علیست
انبیا را در آفتاب جزا — سایبان بر سر ازلوای علیست
کان لعل از چه خون بدل دارد — گرنه شرمندهٔ سخای علیست
بحر بگرفته کاسهٔ گرداب — ازچه بر کف نه گر گدای علیست
جبرئیل آن امین وحی خدا — بندهٔ بر در سرای علیست
بلبل از آن بگل فریفته شد — که مصفا گل از صفای علیست
در دل را بروی غیر به بند — کاین مقام شریف جای علیست

گرزید صد هزار سال«صفیر»
روزوشب منقبت سرای علیست

صغیر اصفهانی

ز ریا و کبر بگذر جلوات کبریا بین
بمقام سعی دل را همه روضة الصفا بین
بخم غدیر امروز تجلی خدا بین
بملا لقای حق را بلقای مرتضی بین
که خدای جلوه‌گر شد بلباس مرتضائی
اگرش خدای خوانم بیقین رضا نباشد
وگرش جدای دانم بخدا روا نباشد
اگر او خدا نباشد ز خدا جدا نباشد
بود این عقیدهٔ من که‌گر او خدا نباشد
بخدا قسم که داده است خدا باو خدائی
اگرت خدای بخشد دل پاك و جان طاهر
ببری بدین سخن پی که چه اول وچه‌آخر

برسی بدین معما که به باطن و بظاهر
چو ز چشم وجان ببینی بحقیقت مظاهر
علیست و بس که برخودشده گرم‌خودنمائی

مدد از علی طلب کن که بهر بلا و هر غم
متوسل جنابش دل آدم است و خاتم
چه سمائی مسبح چـه زمینی مکرم
بخدای هر دو گیتی ز کسی بهر دو عالم
بجز از علی نیاید هنر گره‌گشائی

باماکن و نواحی بمساکن و مراحل
بقبایل و عشایـر بطـوایف سلاسل
همه فیض اوست جاری‌همه‌لطف‌اوست‌شامل
فلك خمیده بالا نه اگر از اوست سائل
بگرفته است بر کف ز چه کاسه گدائی

بود او مؤلف و بس بکتاب های دیرین
بود او مربی و بس بمربیان آئین
رشحات علم دانی به بشر شد ازکه تلقین
بخدا قسم علی بود که ابتدای تکوین
به ابوالبشر بیاموخت کتاب ابتدائی

اگرت بهشت باید ره آن دهم نشانت
بطریقهٔ علی رو که رساند این بآنت
چو ولای او نداری بسقر بود مکانت
ز نسیم خلد بـوئـی نبرد مشام جانت
همه عمر اگر بپوئی ره زهد و پارسائی

پی سعد و نحس طالع چه منجمت سر آید
شنوی چـه نـام حیدر غمت ارزدل زدایـد
بدو عالمت یقین حق در میمنت گشاید
وگرت کدورت افزود برنج و غـم فزاید
بود این محك ترابس پی بخت آزمائی

علی ای ولی مطلق علی ای امام رهبر
دگران‌و مال‌و منصب دگران‌و تخت‌وافسر

من و خاك آستانت كه بر آن نهاده‌ام سر
بره غمت كه رسته است بجای خار نشتر
بتمام ملك عالم ندهم برهنه پائی
علی ای كه جز بعشق‌تو نبوده های و هویم
علی ایكه جز بذكر تو نبوده گفتگویم
می عشق تست تنها بصراحی و سبویم
پی آب زندگانی ره ظلمت از چه پویم
كه رسیده‌ام بخاك در تو بروشنائی
علی ایكه ذات پاكت زده كوس بیمثالی
ملكوت را تو مالك جبروت را تو والی
بتو زیبدو بس اینهم كه خدات خوانده عالی
سر هر كسی نیرزد بكلاه ذوالجلالی
تن هر كسی نزیبد بردای كبریائی
علی ایكه هست دلها همگی در آرزویت
بدو مطلبست اینك نظر «صغیر» سویت
یكی اینكه خوانی اورا ز ره كرم بكویت
دگر اینكه بر در حق طلبد ز آبرویت
كه دهی ورا بكلی توز غیر خود رهائی

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش(۱)
پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیك جو نمیخرند
گو كوه تا بكوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاكش من پر گناه باش
آنرا كه دوستی علی نیست، كافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

۱ـ این اشعار ازغزلیات مشكوك حافظ است. مؤلف

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاك امامان گواه باش
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
«حافظ» طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

حضرت محمد بن جلال الدین علی ابو الفضل عنقا

«معاصر»

پرده برچینند اگر ازروی گردون پرده دار
ای بسا اسرار بیرون افتد از این استتار
چون نی ار هر پرده‌اش سازی بقانونی دگر
چون می ازهرمستیش دردیست برسرازخمار
زان میان این گنبد پر نخوت نیلوفری
خیروشر این بشررا گشته یك جا عهده دار
خیر گفتم بایدم بخشید زین سهوالقلم
زانکه کمتر خیر بیند آدمی از روزگار
دانه‌ها افکنده رنگارنك و خود اندر کمین
دامها گسترده تو در تو وخود اندر کنار
گشته ناپیدا در این پیدا هزاران سلم وتور
هشته افسرها ز سر ها برده سرها پای دار
از کمان سخت او خم گشته پشت تهمتن
و ز خدنك شست او خون دیدهٔ اسفندیار
دور گردون تا بدین نقش است سهم آدمی
اندر این دور است جام خون وچشم اشکبار

من‌و خاک آستانت که بر آن نهاده‌ام سر
بره غمت که رسته است بجای خار نشتر
بتمام ملک عـالـم ندهم برهنه پـائی
علی ای که جز بعشق‌تو نبوده های و هویم
علی ایکه جز بذکر تو نبوده گفتگویم
می عشق تست تنها بصراحی و سبویم
پـی آب زندگانـی ره ظلمت از چـه پویم
که رسیده‌ام بخاک در تو بروشنائی
علی ایکه ذات پاکت زده کوس بیمثالی
ملکوت را تو مالک جبروت را تو والی
بتوزیبدو بس اینهم که خدات خوانده عالی
سر هر کسی نیرزد بکلاه ذوالجلالی
تن هر کسی نزیبد بردای کبریائی
علی‌ایکه هست دلها همگی در آرزویت
بدو مطلبست اینك نظر «صغیر» سویت
یکی اینکه خوانی‌اورا ز ره کرم بکویت
دگر اینکه بر در حق طلبد ز آبرویت
که دهی‌ورا بکلی توز غیر خود رهائی

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش(۱)
پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیك جو نمیخرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بـود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی نیست، کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

۱ـ این اشعار ازغزلیات مشکوك حافظ است. مؤلف

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاك امامان گواه باش
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
«حافظ» طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

حضرت محمد بن جلال الدین علی ابوالفضل عنقا

«معاصر»

پرده برچینند اگر ازروی گردون پرده دار
ای بسا اسرار بیرون افتد از این استتار
چون نی ار هر پرده‌اش سازی بقانونی دگر
چون می ازهرمستیش دردیست برسرازخمار
زان میان این گنبد پر نخوت نیلوفری
خیروشر این بشررا گشته یك جا عهده دار
خیر گفتم بایدم بخشید زین سهوالقلم
زانکه کمتر خیر بیند آدمی از روزگار
دانه‌ها افکنده رنگارنك و خود اندر کمین
دامها گسترده تو در تو وخود اندر کنار
گشته ناپیدا در این پیدا هزاران سلم وتور
هشته افسرها ز سر ها برده سرها پای دار
از کمان سخت او خم گشته پشت تهمتن
و ز خدنك شست او خون دیدهٔ اسفندیار
دور گردون تا بدین نقش است سهم آدمی
اندر این دور است جام خون وچشم اشکبار

غافل از نیروی اوئی کو نشسته در کمین
فارغ از نیرنك اوئی کاو ستاده دریسار
چیست دنیا همچو مرداری بمرداب اندرون
کیست دنیا دار مردابی چنین مردار خوار
ای نشانده خار بن در راه معنی بیدرنك
وی نشسته غافل از فرداوگاه احتضار
چون سگان تاچندبراین جیفه مینازی زحرص
مرترا ز اولاد آدم بودن خویش است عار
گاه پا بند جلالی گاه دلبند جمال
گه زموی ساده رویان صبح و شامی بیقرار
که بمالت میل و گه درچاه جاهی سرنگون
گاه در ذکر ضیاعی گاه در فکر عقار
تا بکی از بهر نوشی میزنی برخلق نیش
تا کی از دست و زبانت میخلد در قلب خار
آنکه آخرمنزلش گوراست ویارش ماروموز
چون بریزد آبروی اندر هوای مستعار



پاکبازان سخت پنهانند از نا محرمان
وام از آنها کن نظر برروی آنان کن نظار
گر نیابی مرد چون من در پس زانونشین
دم بدل میدم که تا پیدا شود راه گذار
همتی از باطن پاکان و جان سالکان
با صفا و صدق جو با التجا و اضطرار
عقل جز وی تو گردد مرتبط با عقل کل
قطره را با مهربانی بحر گیرد در کنار
بحر بی پایان حق چون شد شفیع قطره ئی
این نهنگان طبیعت می کنند از او فرار
این همه گفتیم لیکن بی تولای علی
دست کوتاهست و خرما برفراز شاخسار
گفتنی ها هست اینجا بی نیاز ازحرف وصوت
باتو روح القدس گوید تا دلت گیرد قرار

احمد خاتم کـه براو ختم شد شاهنشهی
نسخهٔ اصل کمالست و جلال است و وقـار

یافت از حـق سروری او از ثریـا تاثری
زآنهمه تنهـا بفقر خویش بودش افتخـار

فقـر آئیـنه غنـای حق بود نـی مفلسی
این غنـا را فردا علی از علی شد آشکار

شاهبـاز لامکان پیمای معـراج وجود
مرتبی بی قرین را او قریـن و همجوار

آن کلام الله ناطق حاکم رد و قبول
وان ولی الله بر حق والـی ذوالاقتدار

مقصد اهل حقیقت مرجع اهل یقین
والی ملك ولایـت تـاج بخش و تاجدار

مظهر کل عجائب مظهر اسرار غیب
خواستاران حقیقت حضرتش را دوستدار

رهنمای غیب و معنی صراط مستقیم
راستان بر آستانش خاکسار و خواستار

باب شهر علم و نفس علم وبرتراز عقول
دست وروی و چشم حق جزاواگرداری بیار

من کجا ومدح اومداح حق، حق است وزان
در حق او کرد نازل هـل اتی پروردگار

پشه ام اما ز مدحش قاف تا قاف جهان
نی عجب گر زیر پر گیرم چوعنقا در مطار

هر که بشناسد شهنشه را بنور ذاتیش
در ظهور حق ندارد جزعلی را انتظار

برزبان چون نام پاکش رفت وحی آمد بدل
لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار

بـایدت از نام او نقشی بدل آید ز غیب
دیگرانرا نقش بر آبست بی آن شهریار

سینهٔ عاشق چوآئینه است و در آئین عشق
نیست پیدا اندر آن آئینه غیراز روی یار

گفت پیغمبر علی ممسوس فی ذات اله است
ناشناسی قائم بالذات و ذات کردگار
ای علی عالی اعلی تو آگاهی ز دل
از کرم بپذیر عنقار ابحق هشت‌وچار

شیخ بهائی

تاکی بتمنای وصال تو یگانه اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد بسر آید شب هجران تو یا نه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
جمعی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

رفتم بدر صومعهٔ عابد و زاهد دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه عابد گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

روزیکه برفتند حریفان پی هر کار زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار
من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار حاجی بره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زنم صاحب آن خانه توئی تو هر جا که روم پرتو کاشانه توئی تو
در میکده و دیر که جانانه توئی تو مقصود من از کعبه و میخانه توئی تو
منظور توئی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل ز چمن زان گل رخسار نشان دید پروانه در آتش شده انوار عیان دید
عارف صفت روی تو از پیر و جوان دید یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه نیم من که روم خانه بخانه

عاقل بقوانین خرد راه تو پوید دیوانه برون از همه آئین تو جوید
تا غنچه بشگفته این باغ که بوید هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید
بلبل بغزل خوانی و قمری به ترانه

بیچاره «بهائی» که دلش زار غم تست هر چند که عاصی است ز خیل خدم تست
امید وی از عاطفت دمبدم تست تقصیر خیالی بامید کرم تست
یعنی که گنه را به ازین نیست، بهانه

شمس ادبا میرزا سید محمد

رسم سالك نیست دریك ره دو رهبر داشتن
جز بیك شه ملك دل نتوان مقرر داشتن

از پی خضری بحیوان راه جوی و گام زن
کاب حیوان بی خضر نتوان میسر داشتن

دل منه برمهر این مه طلعتان زهره خوی
همچو ابراهیم باید دیده بر تر داشتن

سوی معنی راه می پوئی نه آخر تا بچند
دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن

گوهر دل را تو بر استاد صاحبدل سپار
تا بکی دل را در آب و گل مخمر داشتن

راه می‌باید سپردن با دلیلی ره شناس
تا توانی ربع سلمی را مسخر داشتن

ازره طاعات عرفان جوی نی طامات گوی
خویشتن را در بهر محفل مصدر داشتن

زشت باشد سالکان را در طریقت و زقیاس
خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن

گر همی هستی خدا جو در طریق بندگی
زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن

گر صراط مستقیمی بایدت در راه دین
چاره نبود مر ترا جز مهر حیدر داشتن

نفس اول عقل دویم شخص سیم در وجود
آنکه دل را جز بوی نتوان منور داشتن

شیر یزدان ، پیر مردان طریقت ، مرتضی
آنکه با مهرش نشاید بیم ز آذر داشتن

روح ایمان ، مظهرحق ، کارساز هر دو کون
بیولایش کی توان جان ایمن از شر داشتن

بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی
جز بوی نتوان ز میزان چشم معبر داشتن

ایکه بگزینی بر او غیری نه انصافست این
صعوه را با باز عنقا گیر هم برداشتن

عقل کی باور کند ایندا‌ستان ز افسانه سنج
روبهان فرمانروائی بر غضنفر داشتن

عاقلان دانند این معنی که نا زیبا بود
خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن

چون همی‌دانی که حیدر را برادر خواند وی
پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن

بارها آورد این فرمان زیزدان جبرئیل
تا که وی را در غدیرخم مقرر داشتن

سرهنگ بدرالدین رشید پور (بدری)

«معاصر»

مژده کامد عید مولود امیر المومنین
بانگ جاء الحق زعرش آید بگوش اهل دین

عیدها بیند جهان بسیار اما هیچگاه
نیست عیدی به ز میلاد امیر المومنین

امشب است آنشب که آمد ذات پاکش در وجود
امشب آن نور خدا نازل شد از عرش برین

باله ار باشد هزاران جشن در دور جهان
باز هم هرگز نخواهد گشت با امشب قرین

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
خاص ذات وی ز خلق اولین و آخرین

مهبط انوار یزدان مخزن اسرار حق
مقتدای اهـل ایمان رهبر اهــل یقین

در عبادت بی عدیل و در شجاعت بی بدیل
راز ایجاد دو عالم قهرمان ماء و طین

شهسوار لوکشف مصداق قول من عرف
شاه بطحا شوی زهـرا پیشوای متقـین

خفت بر جای پیمبر تا فدای وی شود

ای همه جانها بقربان فدا کاری چنین
علم وفضل وحکم وعدل وزهدو تقوی خاص اوست
رهروان را رهبری باید چنین در راه دین
محو از گفتار گوهر بار او آثار کفر
راست از تیغ کج وی پرچم دین مبین
باشد از نهج البلاغه قدر گفتارش پدید
ای برفتار و بگفتارش هزاران آفرین
پای تا بنهاد بر دوش پیمبر از شرف
تا نگون سازد بتان را زان قیام راستین
عقل گفت آن خاتم پیغمبران ایزد است
وهم گفت اینك شد این در نجف اورا نگین
من کجا ومدح اوزانجا که «سعدی» گفته است
«من چه گویم مدحت ممدوح رب العالمین»
گفت حافظ «هر که اندر آستانش ره نداشت
«شست باخون جگر بیچاره صد ره آستین»
مولوی فرمود «در تاریکیش هر کس بدید»
«لاجرم بگزید بروی از جهالت آن و این»
شد ولای این ولی والی والا مقام
از برای شیعیانش تا ابد حصن حصین
دوزخ جاوید باشد دشمنانش را مکان
دوستانش تا ابد باشند در جنت مکین
هر سخن را حاصلی دادند و من بااین سخن
می کنم کسب شفاعت بهر روز واپسین
تا که «بدری» مدحت مولای درویشان سرود
طبع وی شد دلنواز وشعر او شد دلنشین

نشاطی هزارجریبی مازندرانی

ای زاده تو در میان کعبه — از مادر پاك جان کعبه
ای کعبه شرف گرفته ازتو — نه تو شرف از میان کعبه
ای بنده خانه زاد ایزد — وی خواجه بندگان کعبه

ای قدوه خاندان طه ای نخبه دودمان کعبه
ای ببر به بیشهٔ دلیری وی شیر به نیستان کعبه
ای از شرف ولادت تو طوفی که بر آستان کعبه
در ناف زمین برید نافت آن دایهٔ دلستان کعبه

نشاطی هزار جریبی مازندرانی

مرد معما شکاف بیهده لاف است
مرد کسی کوز تیغ موی شکاف است
موی شکافی کسی ز تیغ نداند
غیر یکی کاو ز آل عبد مناف است
دست خدا آنکه دست او زبی حرب
یا بسر ذوالفقار یا بغلاف است
فرض حرم را طواف سالی و هردم
درحرمش جان انس وجان بطواف است
درصف او با کفن عدوی عجب نیست
صف صف حشر است تا که او بمصاف است
مستی اگر بایدت پیاله ازو خواه
کایچ دراو درد نیست یکسره صاف است
خون اگر از زخم اوست باز نه استد
کشتهٔ شمشیر او برنج رعاف است
هر چه بنفی خلافتش حجج آید
از خلفای ثلاث محض گزاف است
کاین خلف ابن عم نبی و خلافت
حق وی است ودرین سخن نه خلاف است
مهر علی از عمر مجوی که گویند
بی پدر راز مهر اهل بیت معاف است
طاعت جزئی کند کفایت کلی
مهر تو در دل اگر بقدر کفاف است
من بتو زین مدح کی رسم که جلالت
یوسف ومن زال وشعر من چو کلاف است

نعمت‌اله ذکائی بیضائی

« معاصر »

سپیده دم که ز مشرق دمید مهر منیر
در آمد از درم آن ماه آفتاب ضمیر
فکنده بر رخ رخشنده زلف مشک آسا
بدان صفت که بر آتش در افکنند عبیر
هزار چین و شکنج و گره نهاده بموی
مگر کند دلم اندر کمند زلف اسیر
پی ربودن هوش وخرد زسر تا پای
بکار برده پریوش هزار گون تدبیر
ز در درآمد و غافل که بیش از آنم زار
که با جمال وی از غم شوم کرانه پذیر
بچشم و چهر و قد او اثر فراوان بود
ولی نکرد یکی در وجود من تأثیر
گرفته بود مرا حیرت آن چنان ز جهان
که یك نفس نشدی نفس فارغ ازتشویر
بدین مشاهده‌گوئی دلش بتنگ آمد
ستاد و دید بمن یك دو لحظه خیراخیر
بسخره گفت چه اندیشه ات بود درسر
مگر بشمس و قمر باشدت سر تسخیر
برون ز عالم خاکی مگر که می بینم
گرفته فکر تو از ماورای ارض مسیر
بخویش بیهده زحمت مده که نتواند
اسیر خاك شناسد خواص چرخ اثیر
ازین مقوله سخن‌گفت و پاسخی نشنید
که نیست خاطر آشفته را سر تقریر
سپس بخاطری آکنده از نشاط ، سرود
که هان زمان سرور است خیز وجام بگیر

مگر ز شادی امروزت آگهی نبود
که در کمند غمی پای بند چون نخجیر

اگر ترا نبود آگهی که تافته است
بروی خلق جهان آفتاب ، صبح غدیر

ز جای خیز و بساط طرب مهیا کن
که در نشاط شباب اندر است عالم پیر

صباح عید غدیر است و عالمی سر مست
بوجد و حال گذارد زمان ، غنی و فقیر

صباح عید غدیر است و باز بگشوده است
بروی خلق جهان باب عیش رب قدیر

خودآگهی که بروزی چنین رسول خدای
بخواند ابن عم خویش را بخلق امیر

خودآگهی که شد اندر غدیر خم ظاهر
مقام سید ابرار بر صغیر و کبیر

علی شهنشه ملك فتوت و تقوی
علی بکشور دانش ملیك تاج سریر

شهی که صوت مدیحش بگوش اهل جهان
چنان خوش است که اندر مذاق کودك شیر

ضیاء رویش والشمس را بهین فحوی
سواد مویش واللیل را مهین تفسیر

شهی که تا بابد وصف او به نتوانند
شوند گر ز ازل کائنات جمله دبیر

بدین نشاط چنین خاطرم بوجد آمد
که هیچ می نتوان کرد شرح آن تحریر

بدین چکامه نمودم سرور جان اظهار
ولی یکی زهرار است رو کشای ضمیر

« ذکائی » از مدد فضل اوست برخوردار
از آن بقوت طبع است در زمانه شهیر

شها جهان جفا پیشه منکدر دارد
دل مرا که زانوار مهر تست منیر

فکارم از غم دوران عنایتی فرما
فکنده محنتم از پا ز لطف دستم گیر

صبور کاشانی

شکنج دام بــلا گیسوی معنبر اوست
کـه‌جان زنده دلان پای بست‌چنبر اوست
کشیده نرگس مستش زعشوه خنجر ناز
کجا روم که جهانی شهید خنجر اوست
همیشه بر سر خشم است چون کند یارب
کسی که مایل جنك وستیزه‌دلبر اوست
هزار کین بمنش گر بود ننالم‌از آنك
بمهر شاه ولایت سرشته گوهر اوست
خـدیو کشور دین شاه راستین حیدر
که سجده گاه ملوك آستانهٔ در اوست
سپهر بر شده فلکی است در محیط وجود
که فرو شوکت او بادبان ولنگر اوست
ز شرق گوندمد هرگز آفتاب منیر
در آن زمین که فروزنده روی‌انوراوست
ز ملك تا ملکوت ار حجاب بردارند
بچشم‌عقل سرائی کهن ز کشور اوست

صبور کاشانی

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام
در آمد از درم آن سر و قد سیم اندام
نمود طلعتش از روشنی طلیعهٔ صبح
گشود طره اش از تیرگی دریچهٔ شام
ببر چو آب حیاتُ و بلب چو لعل مذاب
بقد چو سرور روان و برخ چو ماه تمام
نهان بسنبل پر چینش آفت دوران
عیان زنرگس فتانش فتنه ایـام
عیان ز حلقهٔ مشکین گیسوان رویش
چنانکه چهرهٔ خورشید از سواد غمام

بصدر مسند نازش نشانـدم و بستم
میان بخدمتش از جان بصد هزار اکرام

دلش بمهرم پیوسته شد چو بگشودم
زبـان بمدح جهان کـرم امـام کرام

علی عالی اعلا امیر کل امیر
ولـی والـی والا امـام کـل امـام

تهمتنی کـه چو بنهاد در معارك روی
دلاوری که چو بگذاشت در محارب گام

درید خنجرش اندر بر صدور صدور
شکست ناخچش اندر تن عظام عظام

مرحوم صفی

« معاصر »

ای نهاده بر فراز سرو کشمر آفتـاب
وی نهان کرده بزیر عنبرتر آفتاب

زهرهٔ روی ترا خورشید رخشان مشتری
هندوی زلف ترا گردیـده چاکر آفتاب

پیش موی دلکشت بوئی ندارد مشکناب
نزد روی مهوشت از ذره کمتر آفتـاب

با مقام اخترنجت تو مریخ است پست
بـا فـروغ طلعتت بـاشد محقر آفتاب

وصف‌حسن تست انشاء عطارد روزوشب
عکس روی تست کاینسان شد منور آفتاب

گر تو بامن جور زینسان مینمائی میبرم
داوری ازدست جورت پیش دیگر آفتاب

آفتـاب اولیـا یعنی علـی مرتضی
آنکه شد از پرتو روی وی انور آفتاب

مهر چـرخ انما مـاه سپهر هـل اتی
باعث ایجاد خلق و خلقت هر آفتاب

آفتاب آسمان لافتی شاهی که اوست
چرخ ایمان را پس از نور پیمبر آفتاب
کار فرمای زمین فرمانروای آسمان
آنکه رجعت کرد از امرش مکرر آفتاب
کمترین قدرت گدای درگه آن شاه را
این بود کز یك نظر سازد مسخر آفتاب
بی سروپایان کویشرا بود ازقدر وجاه
آسمان چارمین اورنك و افسر آفتاب
قائل قول سلونی آنکه اندر منبرش
دید هر کس گفت طالع شد بمنبر آفتاب
ذرهٔ از پرتو رویش بخورشید اوفتاد
زان سبب شد نوربخش و نورگستر آفتاب
کعبه شد تا مشرق آن آفتاب چرخ دین
ازشرف هرروزه بوسد خاك آن در آفتاب
تا که گردد مهرپنهان هرشب اندر باختر
تا شود هر صبحدم طالع ز خاور آفتاب
خادمان آستانش را بود خادم سپهر
چاکران درگهش را باد چاکر آفتاب

سروش اصفهانی

نهاد سر بلبش زلف آن بت کشمیر
نه شیرخواره بود میل اوچراست بشیر
بود بخلد وخورد شیر وشکر ازلب حور
چو روی دوزخیان از چه شدسیاه چوقیر
بشیر خوردن بالیده تر شود همه روز
غنودنش بپرند و غژیدنش بحریر
تو خواهی اورا زنجیر گوی وخواه زره
رها کنی زره است و فروکشی زنجیر
یکی نگاه دروکن اگر ندیدستی
شب سیاه ز روز سپید کرده سریر

گهی زمشك زندگرد مشتری‌خرمن
گهی ز قیر کشد پرده پیش بدرمنیر
شکسته بند و شکنجش ز ارغوان وسمن
سرشته حلقه وچینش زعنبراست وعبیر
هزار بند و بهر بند صد هزار گره
هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر
اسیر کرد نیارد دل مرا هرگز
از آنکه بردل من‌حب حیدراست امیر
دو راه باشد حب وی و عداوت وی
یکی بسوی نعیم ویکی بسوی سعیر
ثواب اگر همه‌کاهیست با هواش‌گران
گناه اگر همه‌کوهست باولاش حقیر

سروش اصفهانی

همی جهد سر زلفین آنصنم ز طرب
همیخورد می سوری از آن عقیقین لب
خطش بگرد بنا گوش چون شبه برماه
رخش بزیر سر زلف چون ستاره بشب
بدین لطافت‌او را جز این چه دانم گفت
نگار سیم ز نخدان و یا سمین غبغب
دو عارضش بچه ماند بمشتری و بماه
که دید مشتری و ماه را زمشك سلب
شدند چیره رخ و زلف اوبرنك و ببوی
یکی بلاله و دیگر به عنبر اشهب
همان کنند خم ابروانش با دل من
که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب
پراکنندهٔ کفار حیدر کرار
بخیبر اندر شمشیر او فکنده شغب
ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز
نه در قفای گریزنده تاخته مرکب

رسول کرده مراورا وصی خویش خطاب
خدای داده مراو را ولی خویش لقب
بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند
که اوست رب جهان یا که آفریدهٔ رب
مگوی رب و بگوی آنچه اندراو خواهی
ستوده تر نبود در جهان از این مذهب

حاوی سنندجی

باز شد در مه آزار گلستان
از گل وریحان چون روضه رضوان
دشت و کهسار شده یکسره تبت
باغ و گلزار ببین جمله بدخشان
سوسن اندر بغـل دایهٔ سبزه
چون مسیح است که میخواند قرآن
مهر در برج شرف همچو محمد
زندگی میدهد و فیض باکوان
ماه دراوج پس از مهر چو حیدر
نایب است وخلف ووالی وسلطان
عجب از آنکه ترا چارم دانند
گر ندانند سیم احمد و یزدان
عجب از آنکه ترا تابع خوانند
گر نگوید که ترا تابع دو جهان
بهره تا بردنت از ارث پیمبر
چارمین بودنت از رتبه اقران
مرتدم گوید اگر هیچ منافق
کافرم گوید اگر هیچ مسلمان
ناصبا چیست بـاولاد پیمبر
مر ترا دشمنی و کینه وعدوان
آیتی باز چه بینی و حدیثی
که همه آل علی راست ثنا خوان
سوی تأویل بکوشی و تکلم
بـاز گونه بکنی معنی قرآن
من ز وحدت بتو میخوانم حکمت
تو ز اجماع همی جوئی برهان

حاوی سنندجی

دی بـگه صبحدم بود بخوابم قرار
ناگهـم از در نمود صبح صفت روی یار
تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی
تا کم از آن بیخودی مقوی آرد بکار

مشک گرفت از دو زلف و ز گل عارض گلاب
سبکهٔ سیم از جبین صفحهٔ زر از عذار
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
لعل ادب نرم کوفت بر سر سنك وقار
گفت که ای کرده وقت صرف عقار وضیاع
گفت ای که کرده عمر ضایع صرف عقار
دیدی کت از ضیاع عایده نی جز ضیاع
دیدی کت از عقار فایده نی جز خمار
روزی در اردلان سفسطه گیری بدوش
گاهی از اصفهان فلسفه آری ببار
گاه بلشکر کشی تازی و یغما کنی
مال کرو ها کروه جان هزاران هزار
تا کی از این اردلان اینت دم پردلان
تا کی از این شهریار اینت در کردگار
زلف نکویان مجو که در بهشت دلت
بلیس عشق آورند ایندو فسون پیشه یار
لازم نبود ترا بنده ز اهل وطن
واجب نامد ترا یار ز اهل دیار
احمد بطحی سریر یارانش را نگر
بلال بود از حبش بوذر بود از غفار
خود نبی الله داشت ببطن بطحی مقام
ز کید بو جهل کرد یثرب را اختیار
ای همه بو جهل تو کینه و بغض وحسد
یثرب تو کالبد بطحی دار القرار
هجرت از ین جهل کن یثرب تن را بهل
عقل بست رهنما علم بست یار غار
درای زین کالبد بسیط شو کالابد
گذار این جیفه را بکرکس جیفه خوار
راه مدینهٔ ابد بسپر کانجا کشند
بر سر ره روز و شب انصارت انتظار

بکوش بی منجنیق درین سرافراز قصر
در آی بی نردبان درین همایون حصار
محرم جان کن ملک همدم دل کن مسیح
ناقهٔ خورشید را بقدرت آور مهار
سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر مگوی
کز سخنت اوفتاد بخاطرم خار خار
توبه زجدو ز جهد حذر زسعی و ز رنج
توبهٔ با اشتیاق ندبهٔ با اختیار
یائسهٔ دهر را سه گانه گفتم طلاق
ناشزهٔ ملک را یکسره خواندم ظهار
زین سپسم بوسه گاه خاك در بوتراب
گرم رسد بر درش لبان امیدوار
علی عمران که هست مایهٔ ایجاد خلق
علت اعدام نیز بارقهٔ ذوالفقار
شیر عرین خدا که در ملاحم نکرد
بغیر ابطال صید بغیر اعدا شکار
شیری چنگال او چو چنگل شیر ساز
ثعلبش اندر نظر کرد وجهان شیرزار

شمس تبریزی

مرا هم جان وهم جانان علی بود
مرا هم درد وهم درمان علی بود
اگر ایمان بحق داری بیان کن
که سر صورت قرآن علی بود
هم او بود اول و آخرهم او بود
بیان معنی فرقان علی بود
شریعت بود ، برهان طریقت
حقیقت و اصل یزدان علی بود
چو مولا شو درین دریا تو غواص
که در در قعر او پنهان علی بود

شمس تبریزی

آن شاه که با دانش و دین بود علی بود
مسجود ملک ساجد معبود علی بود

خورشید ضیا گستر و جمشید دو کشور
ماه فلك و موهبت وجود علی بود
آن شاه فلك مرتبه کز عز و جلالت
بر سائر مخلوق بیفزود علی بود
آن نکتهٔ تحقیق حقائق به حقیقت
کز روی یقین مظهر حق بود علی بود
آن نقطهٔ توحید احد کز دم واحد
جز از نفس وحدت نشنود علی بود
آن بود وجود دو جهان کز ره معنی
بی او نشدی عالم موجود علی بود
آن فاتحهٔ دولت و مفتاح سعادت
کو قفل در مصطبه بگشود علی بود
آن فارس میدان ریاضت که بمردی
گوی سبق از عالم بربود علی بود
آن شه که بشمشیر وی از آینهٔ دین
رنك ستم و بدعت بزدود علی بود
آن نور مجرد که به او در همه حالت
باموسی و با عیسی و با هود علی بود
آن روح مصفا که خداوند به قرآن
بنواخت بچند آیت و بستود علی بود
هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
هم موعد و هم وعده و موعود علی بود
با ملك سلیمانی و با عصمت یحیی
با منزلت آدم و داود علی بود
راهی که بیان کرد خداوند و در الحمد
آن رهبر و آن راه که بنمود علی بود
وجهی که بفرمود خداوند بقرآن
آن وجه مکرم که بفرمود علی بود
جبریل امین را ز بر حضرت عزت
مقصود بمثل احمد و مقصود علی بود

گویند ملك ساجد و مسجود بد آدم
از من بشنو ساجد و مسجود علی بود
هر چند که والد به از ین گفت و لیکن
در دین ولد والد و مولود علی بود
این سر بشنو باز زشمس الحق تبریز
کز نقد وجود دو جهان بود علی بود

رضاقلیخان هدایت

این جهان دیو خانه ایست کز او — جم غمین است ودیو مسرور است
حاجت شرح نیست مکرش را — مکر های زمانه مشهور است
گور اگر در کمند بهرامی‌است — باز بهرام نیز در گور است
مور اگر طعمه خواستی از جم — باز جم نیز طعمهٔ مور است
عین نوراست اینکه آن ناراست — عین ناراست اینکه آن نوراست
حاجت انتظار محشر نیست — دمبدم حشر و نفخه صور است
بنهایت چو در رسی نگری — هر که آن ذاکر است مذکوراست
چون مصور شود عبادت تو — این یکی خلد وآندگر حوراست
لاجرم حاصل تو است قصور — چون بدان همت تو مقصوراست
جهد کن جهد تا که دریابی — کاینجهان گنج و عشق گنجوراست

عشق نور ولایت علویست
جای آن کی قلوب دیجوراست

رضا قلیخان هدایت

در بحر جهان گم شدم شباب — در بحر بلی گم شود حباب
بر بود ز من رهزن مشیب — آوخ همه سرمایهٔ شباب
در شکل مرا تیر شد کمان — در طبع مرا نار شد تراب
چون بر حواصل دورنك گشت — موئی که بدش گونه غراب
سیماب بر آورد کان قیر — کافور برون داد مشکناب
گر موی‌شود زر شگفت نیست — کاینك شده چون نقره مذاب
بر کاهر با در مرا که شد — چون کاهربایم در خوشاب
باشد بگذشتن بلی دلیل — چون زرد شود نور آفتاب

اشکم نکند ساعتی درنـگ | تا کرده سپیدی بسر شتاب
آری چو بکه سرنشست برف | نشگفت اگر خیزدش زهاب
از گردش این آس شدچو آس | رخسار مرا عنبرین ثیاب
بی شبهه سیه مو شود سپید | آنرا که مکان اندر آسیاب
تا چند رخ شیر گون سهیل | در پوشم در قیر گون سحاب
عیبم نه که بر گونه گنه | شد چهره مـرا گونه ثواب
رفت آنکه کشیدی همی دلم | زی چنك و نی وشاهدوشراب
گه دیده سوی جلوه قدح | گه گوش سوی نغمهٔ رباب
جان در غم هرجعد پر زپیچ | دل در خم هرزلف پر زتاب
زین پس من و از باده احتراز | زین پس من واز ساده اجتناب
بگشایم از دیده سیل اشگ | بر بندم بر چشم راه خواب
جائی ننشینم که آن خطا | رائی بگزینم که آن صواب
زی شمس بتابم رخ از ظلال | زی بحر به پیچم سر ازسراب
تاره نزند دیوم از عبور | تا گم نشود راهم از شهاب
پای من وسامان شهر شرع | دست من و دامان بوتراب

شاهنشه ملك بقا علی
کزخیمه قدرش فلك قباب

وقار شیرازی

از ساحت میخانه ، دیروز بشیر آمـد
کای باده کشان درخم ، می صاف وهژیر آمد
با تاب عقیق آمد ، بارنك شقیق آمد
با طعم رحیق آمد ، با بوی عبیر آمد
چل روز فزونـتر شد ، تا باده مصفا شد
اشتاب چکار آید ، خوب آمد ودیر آمد
اول ز حباب از خم سرزد دو هزار انجم
تامی پس از آن طالع، چون بدر منیر آمد
روزطرب اندوزیست،تاباده که را روزیست
عذر است بترك می چون عید غدیر آمد
امروز گرفت اسلام ، بس رونق آئینا
زان گفت خدا الیوم اکملت لکم دینا

وه وه چه خوش است امروز، دلدار بکام اندر
هم جام بدست اندر، هم باده بجام اندر
بس دیر شود روزی، این فره و فیروزی
هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر
چون دلبرو می باماست، پس داد طرب بدهیم
کاین شرب مدام اولی است درقرب مدام اندر
مائیم اسیر خم، در عید غدیر خم
نگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر
دفع کرب امروز است، روز طرب امروز است
هم در عجم آرامش، هم درعرب امروز است
ای ترك بیا برقع، از روی تو بر گیریم
گروقت صبوحی رفت، ما صبح زسر گیریم
رسم است بروز عید، بوئیدن و بوسیدن
ای تنك شکر بگذار کت تنك ببر گیریم
امروز که با مائی، بگذار ز گیسویت
هی سنبل تر چینیم، هی عنبرتر گیریم
می خور زگنه مهراس، از بیم سقر کامروز
ما سر خط آزادی، از بیم سقر گیریم
امروز جهان یکسر، درعشرت وعیش آمد
چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد
میری که چو شمشیرش، بیرون ز غلاف آید
هر لحظه هزیمت ها، بر اهل خلاف آید
خصم ار بمثل کوهی است، هرضربه تیغ او
از کتف بران آید، وز فرق بناف آید
عکسی فتد از تیغش، گر بر سپر گردون
چون کوه بهر قطریش صدجای شکاف آید
رمزی بدل پاکش، پوشیده وپنهان نیست
عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید
بر صفحه دل حرزیست حب اسداللهش
هرروزه ز نو لطفی است با ناصردین شاهش

شهاب اصفهانی

بهار عید غدیر است به ز فروردین
کزاو فروخت چو باغ بهشت گلشن دین

بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست
که صاحب کله هل اتی است صدر نشین

بیار بادهٔ کوثر سرشت طوبی لک
که ره زعید غدیر است تا بهشت برین

خلیفهٔ حق و داماد احمد مرسل
ولی مطلق و استاد جبرئیل امین

امام اول و آخر زمانکه در کف اوست
زمام روز و شب و رشتهٔ سهور و سنین

سپهر یازده اختر که چار بالش حکم
نهاده بر مه و خورشید زهره و پروین

کی آسمان و زمین ثانی علی زایند
که اوست بانی ومعمار آسمان وزمین

ز بندگیست بجائی که در خدائی او
جماعتی بگمانند و فرقهٔ بیقین

خداش می نتوان گفت لیك هم زخدا
جداش می نتوان دید جز بچشم دوبین

خدا مگوی علی را وهرچه خواهی گوی
هزار نامش غیر خدای کن تعیین

علیست نفس پیمبر علیست سر خدا
که برولی وعدوبش ستایش ونفرین

قاآنی

شبی گفتم خرد راکی مه گردون دانائی
که ازخاك قدومت چشم معنی یافت بینائی

مرادرعالم صورت بسی آسان شده مشکل
چه باشد گر بیان این مسائل بازفرمائی

چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
چرا این یك بود مایل به پستی آن ببالائی
چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی
چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلائی
چو از یك جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
چرا ما راست رسم بندگی او راست مولائی
چه شد موجب که زلف گلرخان را داد طراحی
چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبائی
که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی
که اندر طینت آدم سرشت آثار والائی
چرا افتاد برسر کوه کن را شور شیرینی
بیوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخائی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
که میبخشد بقد گلرخان تشریف رعنائی
ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر برسوائی
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری
چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسائی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
بجز فرمانروای شهربند مسند آرائی
امیرالمؤمنین حیدر ولی ایزد داور
که دربان درش را ننك میآید ز دارائی
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیدائی
سلیمان بردرش موری کند جمشید دربانی
خرد از وی کهولت می پذیرد بخت برنائی
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینائی
بخورشید فلك نسبت نباید داد رایش را
که این یك پاکدامانست و آن رندیست هرجائی

بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس
بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارائی
بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند
ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار ترسائی
از آن چون شمع هر شب دیدهٔ انجم همی تابد
که از خاك رهش جستند یکسر کحل بینائی
شهنشاها توئی آنکس که ارباب طریقت را
باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
هماناخامه گر خواهد که وصف جمله بنگارد
عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی
«حبیب» از جان شها چون در وصفت بر زبان آرد
سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکر خائی
ولیکن دست دوران پای بندمحنتش دارد
چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشائی
الا تا نشاء صهبا ز لوح دل فرو شوید
نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
ز ذکرت دوستداران راشود کیفیتی حاصل
که از خاطر برد کیفیت تاثیر صهبائی

پارسا تویسرکانی

«معاصر»

جهان ز فیض نسیم بهار گشت جوان
بلی جوان شود از فیض نو بهار جهان
مگر نگفت بقرآن خدای کز پس مرك
دو باره بخشم از لطف مردگان راجان
چنانکه روید از خاك تیره ، تازه گیاه
چنانکه گردد پیدا بهار بعد خزان

بهار آیتی از کردگار هستی بخش
خـزان حکایتی از کل مـن علیها فان
یکی بدیدهٔ تحقیق بین که باد بهار
چگونه بر ، بتن عالمی دمید روان
شگرف نقشی صورتگر طبیعت ساخت
که شد بدرك معانی آن خرد حیران
ز سبزه فرشی گسترد بر بساط زمین
که برشگفتی آن خیره گشت چشم‌زمان
بسبزه در همه گل های تازه و شاداب
بجلوه عشوه فروش و بعشوه جلوه کنان
بدانمشابه که در صفحهٔ سپهر کبود
کنند جلوه گـری ساز انجم رخشان
زمین تو گفتی آئینهٔ سپهر شده است
زگونه گونه گل نغز ودلکش و الوان
در آن مصور تصویر زهره و بهرام
در آن منقش ، نقش عطارد و کیوان
چمن تو گفتی آتش گرفته از لاله
صبا بر آتش او بـرزنـد همی دامـان
شهاب‌ورعدچوآتش‌نشان بجوش‌وخروش
که تا فشانند آبی مگر بـآتش آن
مگر چه گفت بگوش‌چمن صبا که زشوق
کشید بلبل آوا ، گشود غنچه دهـان
ز مرغکان چمن هر کدام را نگری
نشاد خواری گل همزبان و هم پیمان
همه لطیفه سرای و همه سخن پرداز
همه شگرف مقال و همه بدیع بیان
ز شاهدان چمن هر کدام را نگری
همه بخدمت گل تنك بسته اند میان
همه بدیع جمال و همه لطیف اندام
همه نشاط فزای و همه عبیرافشان

هزاردستان گرم ترانه است و سرود
بشور وشوق و نشاطی که شرح آن نتوان
هزار دستان گوید ولی نتاند گفت
یك از هزار ز مدح علی شه مردان
علی عالی اعلا، که در علو خصال
چنو نداده دگر کس بروزگار نشان
وصی خاص محمد، در مدینهٔ علم
امیر ملك ولایت خلاصه امکان
بزرك مکتب اسلام را مهین شاگرد
خجسته دفتر توحید را بهین عنوان
بعقل وعدل و بتقوی، بمردمی و بجود
وجود او همه خود حجت است وخود برهان
نسیم خلقش، دلجوتر از شمیم بهشت
سموم قهرش، سوزان تر از تف نیران
خدای گفت که اکمال از او گرفت اسلام
رسول گفت که رونق از او گرفت ایمان
رواج یافت از او علم و زهد را بازار
خراب گشت از او کفر و شرك را بنیان
علو همت او بین که در نهایت فقر
بروی صفحهٔ گیتی کشد خط بطلان
خصال او ز همه خلق به، بغیر نبی
مقال او ز همه گفته، به بجز قرآن

ابوتراب جلی

« معاصر »

از آن شد علی جانشین پیمبر
که بدیار مظلوم و خصم ستمگر

علی بود با مفتخورها مخالف
علی بود با رنج برها برادر

علی را نه کاخ و نه تخت و نه تاجی
علی را نه مال و نه زیب و نه زیور

بپیش علی فقر و ثروت مساوی
بپیش علی خان ودهقان برابر

بدوران فرمانروائیش روزی
بنام تظلم عقیل آمد از در

که من بینواو معیلم چه باشد		اگـر مزد من را نمائی فزونتر
بناگـه علی قطعهٔ آهنی را		بیانـداخت درشعـله گـرم آذر
زمانی که‌شد سرخ‌برداشت آنرا		بـزد بیخبر پشت دست بـرادر
که این‌است پاداش آنکس که خواهد
شود از حقـوق ضعیـفان توانگر

هنر

زهر سرود سخن‌کن سخنگرا کوتاه
سخن سرای بمـدح علی ولـی الله
ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی
از این مقوله سخن ساز یاسخن کوتاه
مراد مدحت حیدر اگر نبود هرگز
سخن بفـرش فرونـامدی زعرش الله
نخست رازکه درگوش آدم از لب غیب
بانتباه سرودند و جـانش شد آگاه
ولای شیرخدا بود و پـاك اولادش
بیـان علم الاسما براین حدیث گـواه
شه سریر ولایت در مدینهٔ علم
کـه انبیا بحصـارش گزیده‌انـد پناه
امین بـار خدا نفس پـاك پیغمبر
که جز اطاعت او هرچه طاعتست گنـاه
علی عالی اعـلی کـه ذات اقدس اوست
چو ذات یزدان پاك و مقدس از اشباه
به تنگنای عبارت اگر چه مدحت اوست
حدیث یونس وماهی نظیر یوسف وچاه
ولی بکوش وبجوش وبجو بکوی‌وبپوی
بپا بسینه بـه پهلو بسر به پیما راه
مگوکه طاقت حربا کجا و جلوه مهر
مگوکه پرده کتان کجا و تابش ماه

مخوان که قدر سلیمان کجا و هدیهٔ مور
مران که قلهٔ سهلان کجا و پره کاه
ذباب خاك مکین را چه بال پرش عرش
گدای خاك نشین را چه بار خلوت شاه
اگر که برق سواران براق بجهانند
سری بجنبان باری توای ضعیف گیاه
بجز ثنای علی خامه گر سخن سازد
ورق خود ارهمه گوهر بشو بآب سیاه
شهامرا همه ذوق هوای تست بسر
عجب سری است مرا لااله الا الله
اگر محب تو زندیق بر ویم تصدیق
وگر عدوی تو صدیق ازویم اکراه
بذوق مایهٔ مهر تودایه دادم شیر
بمهد عهد ولای تو پروریدم راه

لاادری

ایکه گفتی فمن یمت یرنی — جان فدای کلام دلجویت
کاش روزی هزار مرتبه من — مردمی تا بدیدمی رویت



در مدح علی زبان فرو میماند — خاك در او به آبرو میماند
هر کس که‌رود بمکه نزراه نجف — حجش بنماز بیوضو می ماند



درمدح‌علی نه‌جای‌چون‌است‌و نه‌چند — درخانهٔ حق‌زاده بجانش‌سوگند
بی فرزندی که خانه زادی دارد — شك‌نیست که‌گیردش بجای‌فرزند

ناصرخسرو علوی

بهار دل دوستار علی — همیشه پر است از نگار علی
از امت سزای بزرگی وفخر — کسی نیست جز دوستارعلی

ازیراکز ابلیس ایمن شد است
دل شیعت اندر حصار علی
علی از تبار رسولست و نیست
مگر شیعت حق تبار علی
بصد سال اگر مدح گوید کسی
نگوید یکی از هزار علی
بمردی و علم و بزهد وسخا
بنازم بدین هر چهـار علی
ازیرا که پشتم ز منت بشکر
گرانست در زیر بار علی
شمار ودثارم ز دینست وعلم
همین بد شمار و دثار علی
تو ای ناجی خامش ایرا که تو
نئی آگه از پود وتار علی
محل علی گر بدانی همـی
بیندیشی از کار وبار علی
به بیدانشی هر خسی را همی
چرا آری اندر شمار علی
علی شیر نر بود ، لیکن نبود
مگر حربگه مرغزار علی
بلی اژدها بود درچنگ شیر
بدست علی ذوالفقار علـی
سران را سر افکند درزیر پای
سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جزجبرئیل
بحرب چنین نیزه‌دار علی
نبود اختیار علی سیم و زر
که دین بود وعلم اختیار علی
شریعت کجا یافت نصرت مگر
ز بازوی خنجر گزار علی
زکفار مکه نبود ایچ کس
بدل ناشده سوگوار علی
گزین و بهین زنان جهان
کجا بود جز در کنار علی
حسین وحسن یادگار رسول
نبودند جـز یادگار علی
بیامد بحرب جمل عایشه
بر ابلیس زی کارزار علی
بریده شد ابلیس رادست وپای
چو بانك آمد از گیرودار علی
از آتش نیابند زنهار کس
چو نایند در زینهار علی

که افکند نام از بزرگان حرب
مگـر خـنجر نـامـدار علی

سرباز

« معاصر »

از یاد علی همیشه خندانم
مست می عشق شاه مردانم
هرگز نخورم غم پریشانی
ازشاه ولایت است سامانم
درتعزیتش چو جغد محزونم
در تهنیتش هزار دستانم
بر پایهٔ مهر اوست آئینم
تکمیل زحب اوست ایمانم

تویاور پاك مرد اسلامی از پیروی‌تو شاد وخندانم
ازپیروی‌ات بسی سرافرازم خرسند به پیشگاه وجدانم
خودرا توجدانکردی‌ازمردم از طرز خلافت تو حیرانم
در هنك دیانت تو سربازم در برج شرافتت نگهبانم
از خانه وخاندان خود دورم من گوشه نشین‌شهرتهرانم
من مفتخرم باینکه «سربازم»
حب‌الوطن‌است چونکه ایمانم

سیدمحمد رضا مرتضوی تبریزی

«معاصر»

هر باد مشک بیز که آید ز کوی تست
هر روشنی که درنظر آید زروی تست
در محفلی که نقد سخن راست قیمتی
با بودن و نبودن تو گفتگوی تست
سازم بغیر عشق نوائی نمیزند
تا رشته‌های ساز من از تار موی تست
برخاك رهگذر مفشان آبروی من
ای نوش لب که آب جوانی بجوی تست
دارم نظر بسوی تو تا آخرین نفس
وین جان برلب آمده در آرزوی تست
هرجا که رو کنی همه در طاعت تواند
چشم جهان و اهل جهان جمله سوی‌تست
دریاست فیض لطف تو و «گوهر» حقیر
محتاج قطره ایست که اندر سبوی تست

حاج میرزا حبیب خراسانی

ای اسم تو اصل هر مسما وی‌جسم تو جان جمله اشیاء
وصف توبرون ز حد امکان مدح تو برون ز عدو احصا
در مدح تو سوره ایست یس در وصف تو آیتی است طه

مداح نبی مدیح قرآن — گوینده جناب حق تعالی
گیتی همه قالب و تواش روح — عالم همه صورت و تو معنی
از خصم تو گفت حق بقرآن — چندین بکنایه لات و عزا
ابروی تو بود آنکه قوسین — نامید حق از مقام ادنی
یك جلوه ز چهرهٔ تو تابید — در بزم که دنی تدلی
در کاخ دوئی تو بودی اول — این است بیان نقطه با
آن خال نهفته زیر گیسو — چون ماه گرفته لیل یلدا
از مهر رخش گرفته پرتو — وز عکس لبش فزوده لالا
تابید به ممکنات نورش — گردید عیان ذوات اشیاء
از نقطه حروف یافت ترکیب — وز حرف خطوط شد هویدا
زین بیش سخن نمی توان گفت — این است کمال عقل دانا
زین تعمیه عقل حیرت افزود — تا لعل تو حل کند معما
چون پای خرد بگل فرو رفت — وز سر بگذشت آب دریا
این سر نهان نهفته خوشتر — واین راز درون نگفته اولی
جبریل بریخت پر در این کوی — گنجشك کجا و صید عنقا
جائی که بسوخت بال جبریل — ما را دل و جان بسوزد آنجا

آنجا که عقاب پر بریزد
از پشه لاغری چه خیزد

روی تو که قبله صلوات است — مجموعه عالم صفات است
عنوان تجلی ظهور است — دیوان کمال حسن‌ذات است
افزون ز مدارج عقول است — بیرون زجهات ممکنات است
سر دفتر مصحف وجود است — سرلوح کتاب کائنات است
جز مدح تو هر که هر چه گوید — دانستهٔ یقین که ترهات‌است
ابروی تو قبلهٔ نماز است — گیسوی توعروهٔ نجات است
لعل لُب تو که خود معما است — حلال جمیع مشکلات است
زلف کج تو که خود پریشان — بیشابیه مجمع شتات است
بر لعل لبت مگر خط سبز — خضر از پی چشمه حیوة است
از چشمه قند میخورد آب — آن سبزه که نام او نبات‌است
نوشد ز لب تو کوثر آنکس — کز خط تودر کفش برات‌است

عهدی ز الست با تو بستم ‌ ‌ آن عهد همیشه باثبات است

وصف رخ تو نگفته خوشتر

این راز نهان نگفته خوشتر

آن پرده که پرده دار حق بود ‌ ‌ بیرون ز جهات ما خلق بود

آن نکته که در کتاب ایجاد ‌ ‌ دیباچه صفحهٔ ورق بود

در مکتب عشق درس توحید ‌ ‌ اطفال وجود راسبق بود

آن شاهد لاله رخ که در بزم ‌ ‌ برچهره‌اش از حیا عرق بود

آچهره که در حجاب گیسو ‌ ‌ پوشیده چو نور درغسق بود

آن شمع که در زجاجهٔ نور ‌ ‌ پیدا چو صباح در شفق بود

امروز فکنده زلف گیسو

از چهره مهروش بیکسو

ای شاهد بزم لایزالی ‌ ‌ ایمهر سپهر بی زوالی

آئینهٔ مهر روی توحید ‌ ‌ تمثال جهان بی مثالی

ای شوخ حریف بی مهابا ‌ ‌ ای ماه ظریف لایزالی

بردی دل پیر سالخورده ‌ ‌ ای یار جوان بخورد سالی

آسیب خرند بچهره و زلف ‌ ‌ آشوب جهان بخط و خالی

یك جلوه ز عکس رویت افتاد ‌ ‌ بر روی مظاهر ومجالی

خورشید و مه و ستاره و چرخ ‌ ‌ زان جلوه عیان شدند حالی

ایگوهر درج لامکانی ‌ ‌ وی اختر برج لایزالی

در چشم نه بلکه در ضمیری ‌ ‌ در بزم نه بلکه در خیالی

در کشور حسن بی نظیری ‌ ‌ در عالم عشق بی همالی

یك جرعه ز جام تو است جمشید

یك لمعه ز نور تو است خورشید

ای آینهٔ جمال توحید ‌ ‌ و ای آینهٔ کمال تمجید

هم فاتحه صحیفهٔ جود ‌ ‌ هم خاتمه کتاب تأیید

در وصف رخت ندیده گوید ‌ ‌ هر کس سخنی بحدس و تقلید

وصف تو برون ز عد و تعداد ‌ ‌ مدح تو فزون ز حد تحدید

در وصف تو آیتی است اخلاص ‌ ‌ در مدح تو سورهٔ است تحمید

ای نقطهٔ زیر باء بسمل ‌ ‌ آنموزج داستان تجرید

کردی چو سفر ز کوی اطلاق ‌ ‌ زی، کشور قید و ملك تقیید

از نقطهٔ خال و دال زلفت چون قافیه باز ذال گردید
گفتی چو بلب رسید جانت خواهی رخ دلفریب من دید
صد بار بلب رسیده جانم در حسرت این خیال و امید

شد معرفت تواصل توحید
دیباچه فصل ووصل وتوحید

خیز ای بت و ساز گیرو بربط ریز ایمه ساده باده در بط
بط چیست خم وسبو کدام است بر خیزو بریز باده در شط
ای تازه جوان که چهرت از خال روزی است بتیره شب منقط
بالله که ازین شراب احمر یك جرعه مده بشیخ اشمط
آن شیخ دو مو که خورده صد باب موی ز نخش چو مار ارقط
ما گر بخوریم باده اولی است شیخ ار نزند پیاله احوط
من گر بخورم شوم هشیوار شیخ ار بخورد شود مخبط
شاهد چو خورد شود خردمند زاهد چو خورد شود مخبط
از روز ازل که کاتب صنع بر لوح شهود زد قلم قط
بنگاشت بساق عرش در غیب کلك از بی خطی مقرمط
بر مصحف جود اولین سطر بر لوح وجود آخرین خط

الله ومحمد و علی بود
بانص جلی علی ولی بود

آئینه کبریا علی بود مرآت خدا نما علی بود
میری که به بر نمود تشریف از خلعت هل اتی علی بود
شاهی که بسر نهاد دیهیم از افسر انما علی بود
هر نامه که شد فرود از حق در مدحت مرتضی علی بود
هرجلوه که کرد چهرهٔ درست بر خاطر اولیا علی بود
هر آیه که از خدای جبریل آورد بمصطفی علی بود
یك حرف بس است اگر کسی هست در خانه که حرف با علی بود
آن نقطهٔ با که پیش یکتا پشتش بودی دو تا علی بود
با ختم رسل عیان و پنهان با سایر انبیا علی بود
مقصود ز طوف و حج و عمره وز کعبه و وزمنا علی بود
مطلوب ز رکن زمزم و حجر وز مروه و از صفا علی بود
بر موضع خاتم نبوت آنکس که نهاد پا علی بود

مجموعهٔ ماسوا علی بود — آنموزج ماوری علی بود
کام همه را روا علی بود — درد همه را دوا علی بود
دستی که بجود کشتی نوح — آورد باستوا علی بود
آن کو بخلیل نار نمرود — بنمود گل و گیا علی بود
آن حرف ندا که گفت یونس — در ظلمت بحریا علی بود
آنکس که بدستش از دل حوت — ذوالنون بشد رها علی بود
آنکس که عصا بدست موسی — بنمود چو اژدها علی بود
آنکس که باسم اوست بسمل — در مصحف اصطفی علی بود
بر قلب ولی که عرش رب است — آنکس که قد استوا علی بود
بردوش نبی که بر تر از عرش — آنکس که نهاد پا علی بود
آنکش با حمد نمود احمد — از ناد علی ندا علی بود
شایسته هل اتی علی بود — زیبندهٔ لافتی علی بود
هم اول و مبتدا علی بود — هم غایت و انتها علی بود
آنکش بکتاب حضرت حق — فرمود بحق ثنا علی بود
آنشه که قبول خواهد از ما — فرمود مدیح ما علی بود
آن پرده فکن که پرده برداشت — از او کشف الغطا علی بود
گر پرده زچهره بر فکندی — گفتی همه کس خدا علی بود

بی پرده بگو علی خدا نیست
لیکن ز خدایهم جدا نیست

یا من هو اول و آخر — یا من هو باطن و ظاهر
یا من هو شاهد و مشهود — یا من هو غایب و حاضر
یا من هو طالب و مطلوب — یا من هو حاضر و ناظر
یا من هو ساکن و ثابت — یا من هو ساتر و سائر
یا من هو خاتم و فاتح — یا من هو غالب و قاهر
یا من هو عالم الخفیات — یا من هو سامع السرائر
یا من هو صارف البلیات — یا من هو واقف الضمائر
فی مدحك لیس تکفی الاقلام — فی و صفك لاتفی المخابر
ما قلت من المدیح شیاء — و اسود صحائف الدفاتر
آن نقطه توئی که میزنند دور — برگرد تو این همه دوائر
ای چهره تو نهان و ظاهر — در روی مجالی و مظاهر

این دفتر ما به آخر آمد — وصف تو نمیرسد به آخر
در روی تو از هدی اساریر* — در موی تو از خدا سرائر
گیسوی تو همچو لیل یلدا — ابروی تو همچو سیف شاهر
ها وجهك فی الدجی الصفائر — ها خدك فی العمی المذائر

کالشمس بدت من السحائب
کالبدر انار فی الدیاجر

ای صاحب تخت وبخت و دیهیم — سلطان سریر هفت اقلیم
ای جلوهٔ از رخ تو جنت — وی رشحهٔ از لب تو تسنیم
ای آنکه کنی بیك اشارت — در حشر بهشت و نار تقسیم
آداب حقوق بندگی را — کردی تو بجبرئیل تعلیم
وصفی زرخ تو بود یاسین — نعتی ز اب تو بود حامیم
مقصود تو بودی از فواتح — مطلوب تو بودی از خواتیم
هر شام وسحر که خم کند پشت — چرخت چو گدا برای تعظیم
بخشیش ز مهر دامنی زر — ریزیش ز ماه خرمنی سیم
در روز ازل قلم چو بنمود — بر لوح نقوش حسن ترقیم
از دور خط تو داشت سر مشق — واز لعل لب تو داشت ترسیم
از خط تو گرد دورهٔ نون — وز لعل تو برد حلقهٔ میم
از چشم تو بود چشمه صاد — وز زلف تو بود دامن الخیم
با حب و عداوت تو ز آغاز — چون گشت بهشت و نار تقسیم
در خلد عدو چو دارد امید — از نار حبیب کی کند بیم

الخلد حلیف من یوالیك
والنار الیف من یعادیك

ای روی تو هاوی مسالك — وی موی تو وادی مهالك
رویت تابان چو ماه روشن — مویت تاری چه لیل هالك
ای عقده گشای هرچه مشگل — ای راهنمای هر که سالك
ای کار کن همه عوالم — ای پادشه همه مما لك
مفتاح الخلد فی یمینك — اقلید النار فی شمالك
آنوجه خدا توئی که باقیست — جز توهمه فانی است و هالك
فراش نعیم تست رضوان — جلاد جحیم تو است مالك

رخسار تو ماه لیلة القدر
گیسوی تو شام لیلة القدر (۱)

شاهی که امیر لو کشف بود | کشاف طلسم ما عرف بود
در بهر وجود و درج امکان | بوشیده چه لؤ لؤ وصدف بود
او چون خود و ماوری سیاهی | او چون در وماسوی صدف بود
بر چهره اش از حیا غباری | چون بدر که بر رخش کلف بود
از بهر نثار مقدمش عقل | جان و دل و دیدگان بکف بود
بشکست چو این صدف در این بحر | دیدم در وادی نجف بود
وصفش ز خرد سؤال کردم | آن پیر در آن سخن خرف بود
دیوان مصاحف ظهور است | عنوان صحایف شرف بود
شایستهٔ بزم حضرت حق | ز آن گشت که تهفته النجف بود
شمشاد قدش بگلشن قدس | زیبنده وراست چون الف بود

پشتش چو به بندگی دو تا شد
آن حرف الف چو حرف باشد

ای روی تو واضح الدلائل | وی موی تو اقرب الوسائل
ای چهر تو اسطع البراهین | وی زلف تو اقطع الدلائل
پیشت بنشان بندگی چرخ | بر بسته ز کهکشان حمایل
قلبی تو و دیگران قوالب | روحی تو و دیگران هیاکل
آن بحر عطا توئی که هرگز | چشم فلکت ندیده ساحل
آن مهر صفا توئی که از وی | اجرام زمین نگشت حایل
آن قطب توئی که میدهد چرخ | تدویر مه مدیر و حامل
دیوان صحائف ظهورات | عنوان مصاحف فضائل
نی مهر فلك بدین کمالات | نی چهر ملك بدین شمائل
در طلعت تو شده هویدا | تمثال اواخر و اوائل
بر بسته خرد دم از تکلم | تا لعل تو حل کند مسائل

جبریل چو طفل چوب در مشت
نزد تو بلب نهاده انگشت

یا من هو مظهر العجائب | یا من هو مظهر الغرائب
یا من هو قادر و قاهر | یا من هو طالب و غالب

---

(۱) قافیهٔ این بیت غلط است ونسخهٔ دیگری هم دردست نیست . مؤلف

یا من هو حاضر و ناظر | یا من هو شاهد و غائب
یا من هو سائر و دایر | یا من هو طالع وتِ عارب
یا من هو منجز المواعید | یا من هو منجح المطالب
یا من هو قاتل الطواغیب | یا من هو قانع الکتائب
ای تیغ تو همچو برق لامع | وی تیر تو چون شهاب ثاقب
در وصف مدایح تو عاجز | صد صابی و صد هزار صاحب
در نعت فضائل تو ابکم | صد صابر و صد هزار صائب
یا من هو دافع البلایا | یا من هو عالم العواقب

لطفی کن و کن رهایم از غم
ساز این دل زار را تو خرم

ابو علی سینا

برصفحهٔ چهره‌ها خط لم یزلی | معکوس نوشته است نام دوعلی
یك‌لام ودوعین با دویای‌معکوس | ازحاجب وانف وعین باخط جلی

فو آد

نه مراست قدرت آنکه دم‌زنم ازجلال تویاعلی
نه مرا زبان که بیان‌کنم صفت‌کمال‌تو یا علی
شده مات عقل موحدین همه در جمال تو یا علی
چو نیافت غیر تو آگهی زبیان حال تو یا علی
ببرد بوصف تو ره کسی مگر ازمقام تویاعلی
هله ایمجلی عارفان توچه مطلعی توچه منظری
هله ایموله عاشقان توچه شاهدی تو چه دلبری
که‌ندیده‌ام بدودیده‌ام‌چوتو گوهری‌چوتوجوهری
چه‌در انبیاء چه‌دراولیانه‌تراست عدلی وهمسری
بکدام کس مثلت زنم که بود مثال تو یاعلی
تو ئی آنکه غیر وجود خود بشهود وغیب ندیدهٔ
همه دیدهٔ نه چنین بود شه من تو دیدهٔ دیدهٔ

فقرات نفس شکستهٔ سبحات و هم دو دیدهٔ
زحدود فصل گذشتهٔ بصعود وصل رسیدهٔ
زفنای ذات بذات حق بود اتصال تو یا علی
چوعقول وافئده را نشد ملکوت سرتو منکشف
ز بیان وصف توهر کسی رقم گمان زده مختلف
همه گفته‌اند ونگفته شد زکتاب فضل تویك الف
فصحای دهر بعجزخود زادای وصف تو معترف
بلغای‌عصر بنطق‌خودشده‌اندلال تو یاعلی
تو که خلق هیئت متصل کنی از عناصر منفصل
تو که ازطبیعت آب وگل بدر آوری صنم چگل
تو که‌می‌نهی دل معتدل بمیان تودهٔ آب و گل
زنم اعتدال ترا مثل بکدام خلقت معتدل
که بر اعتدال‌تومستدل‌بوداعتدال تویاعلی
تو ز وصف خلق منزهی که رسیدهٔ بکمال رب
ملکوتیان جبروتیان همه ازکمال تو در عجب
که کند چوعقل تو نفسرا بسیاط علم وعمل ادب
احدی زخلق ندیده‌ام که بجای خصم کشد غضب
متحیرم متفکرم همه درخصال تو یا علی
توئی آنکه در همه‌آیتی نگری بچشم خدای بین
توئی آنکه از کشف الغطا نشودترا زیاده یقین
شده از وجود مقدست همه سر کنز خفا مبین
ز چه رودم از انار بکم نزنی بزن بدلیل این
که‌بنورحق‌شده‌منتهی‌شرف کمال‌تو یاعلی
توهمان‌درخت‌حقیقتی که‌دراین‌حدیقهٔ‌دینوی
ز بروز نور تو مشتعل شده نار نخلهٔ موسوی
انا ربکم تو زنی وبس بلسان تازی و پهلوی
ز تو در لسان موحدین بود این ترانه‌معنوی
که انا الحق است بحق حق ثمر نهال تو یا علی
توئی آن تجلی ذوالمنن که فروغ عالم وآدمی
ز بروز جلوه ما خلق بمقام و رتبه مقدمی

هله ایمشیت ذات حق که بذات خویش مسلمی
بجلال خویش مجللی ز نوال خویش منعمی
همه گنج ذات مقدست شده ملك و مال تو یا علی
چو بآب زندگی از قدم گل ممکنات سرشته شد
همه را ز کلك منیع حق رقم ممات نوشته شد
احدی زموت نشد رها بحیات اگر چه فرشته شد
ز بشر مقام توشد اجل که اجل بتیغ تو کشته شد
تو ئی آنکه مرك نبرده جان زصف قتال تو یا علی
تو چه بندهٔ که خدائیت زخداست منصب ومرتبت
رسدت زمایهٔ بندگی که رسی به پایهٔ سلطنت
احدی نیافت زاولیا چو تو این شرافت ومنزلت
همه خاندان تو درصفت چو تواند مشرق معرفت
شده ختم دورهٔ علم و دین بکمال آل تو یا علی
توهمان ملیك مهیمنی که بهشت جنت و نه فلك
شده ذکر نام مقدست همه ورد السنهٔ ملك
پی جستجوی تو سالکان بطریقت آمده یکبیك
بخدا که احمد مصطفی بفلك قدم نزد از سمك
مگر آنکه داشت دراین سفر طلب وصال تویاعلی
توئی آنکه تکیهٔ سلطنت زدهٔ بتخت مؤبدی
بفراز فرق مبارکت شده نصب تاج مخلدی
زشکوه شأن تو برملا جلوات عز و ممجدی
متصرف آمده دریدت ملکوت دولت سرمدی
تو نه آن شهی که ز سلطنت بود اعتزال تو یا علی
توئی آنکه هستی ماخلق شده برعطای تومستدل
زمحیط جود تو منتشر قطرات جان‌رشحات دل
بدل تو چون دل عالمی دل عالمی شده متصل
نه همین منم ز تو مشتعل نه همین منم بتومشتغل
دل هر که مینگرم در او بود اشتغال تو یا علی
بمی خم تو سرشته شد گل کاس جان سبو کشان
زرحیق جام توسر گران‌سرسرخوشان‌دل بیهشان

بپیاله دل عارفان شده ترك چشم تو می فشان
نه منم ربادهٔ عشق تو هله مست و بیدل و بینشان
همه کس چشیده بقدر خود ز می زلال تو یا علی
ز بقای ملك و زوال او نرسد بجاه تو منقصت
که بس است همت بنده را چو رسد بدولت معرفت
بلی آنچه بنده طلب کند دهدش خدای زمکرمت
نشد از خدای تو موهبت بتو گر خلافت و سلطنت
ز خدا نبوده بجز خدا طلب و سئوال تو یا علی
توئی آنکه سدرهٔ منتهی بودت بلندی آشیان
رسد استغاثهٔ قدسیان بدوت ز لانهٔ بی نشان
بمکان نیائی و جلوه‌ات بمکان ز مشرق لامکان
چو باوج خویش رسیدهٔ ز علو قدر و سموشان
همه هفت کرسی و نه طبق شده پایمال تو یا علی
نه‌همین بس است که گویمت بوجود جود مکرمی
نه همین بس است که‌خوانمت بظهور فیض‌مقدمی
تو منزهی ز ثنای من که در اوج قدس قدم همی
بکمال خویش معرفی بجلال خویش مسلمی
نه مراست قدرت آنکه دم زنم از جلال تو یا علی
توئی آنکه‌میم‌مشیت‌زده نقش‌صورت کاف‌ونون
فلك‌وزمین باراده‌ات‌شده بی‌سکون شده باسکون
بکتاب علم تو مندرج بود آنچه‌کان و مایکون
توئی آنمصورما خلق که من الظواهروالبطون
بود این عوالم کن فکان اثر فعال تو یا علی
توئی آنکه ذات کسی قرین نشده است با احدیتت
توئی آنکه بر احدیتت شده مستدل صمدیتت
نرسیده فردی و جوهری بمقام منفردیتت
نشناخت غیر تو هیچکس ازلیتت ابدیتت
تو چو مبدئی که خبر نشد کسی از مآل تو یا علی
ز بروق طلعت انورت شده خلق آتش موقده
که بود طلوع و بروز او همه‌ازمشارق افئده

نه همین شراره عشق تو زده بر قلوب مجرده

زجبل علم زده بر شجر ز محل دیر به بتکده

تو چه مشعلی که ز نور حق بود اشتعال تو یا علی

زکمند کید بلیس دون دل هر کسی نشود رها

مگر آنکه بسته فوادخودبخداورسته زما سوی

چو کشیده خصم کمند خود همه جا نهفته‌و برملا

ز جهات سته مرا بود بمحال کوی تو التجا

که محال دشمن دین بود گذر از محال تو یا علی

نه‌فرشته‌یافته دربشرچو توذاالکرم‌چوتوذاالوفا

نه بشر شنیده فرشته را بچنین صفت بچنین صفا

بخدا ظهورعجائبی چو تونیست در بشرازخدا

که‌تعجب است بحق‌حق زتو آن قناعت واین‌سخا

بطراز سورهٔ هل اتی نکوست فال تو یا علی

تو که ازعلایق جان‌و تن بکمال قدس مجردی

تو که بر سرائر معرفت بجمال انس مخلدی

تو که فانی ازخودو متصف بصفات‌ذات‌محمدی

بشئون فانی این جهان نه معطلی نه مقیدی

بود این ریاست دنیوی غم و ابتهال تو یا علی

تو همان تجلی ایزدی که فراز عرشی ولامکان

دهدآن فؤادولسان تو ز فروغ لوح و قلم‌نشان

خبری زگردش چشم تو حرکات گردش‌آسمان

تو که ردشمس کنی عیان بیکی اشارهٔ ابروان

دو مسخرآمده مهر ومه هله برهلال تو یاعلی

هله ایموحد ذات حق که بذات معنی وحدتی

هله ایظهورصفات حق که جهان فیضی ورحمتی

بتوگشت خلعت کن فکان که ظهور نور مشیتی

چو تودرمداین علم حق زشرف مدینه حکمتی

سیلان رحمت حق بود همه از جبال تو یاعلی

نه عجب که ذوق تکلمت بکلیم نطق وبیان‌دهد

نه عجب که شوق تبسمت بمسیح روح روان‌دهد

بروان پیر دم جوان بعلیل تاب و توان دهد
بلحد عظام رمیم را هیجان فزاید وجان‌دهد
گذرد نسیم شمال اگر شبی از شمال تو یاعلی
منم آنمجرد زنده دل که دم از ثنای تو میزنم
ره کوه‌ودشت گرفته‌ام قدم از برای تو میزنم
بهمین نفس که توداديم نفس ازولای تو میزنم
شب و روز حلقهٔ التجاء بدر سرای تو میزنم
نروم اگر بکشی مرا ز صف نعال تو یا علی
چه اگر مقدر عاصیان شده از مشیت کبریا
درکات دوزخ جان‌گزا که رقم‌شد ازرقم قضا
چومراست مهرتومهردل زگنه نترسم واز جزا
تو اگر بدوزخ عاصیان نشوی بروزجزا رضا
ندهد خدای ملال ما که دهد ملال تو یاعلی
نرسید کشتی همتم زیم غمت بکنارهٔ
بشکست فلك فلك مرا بحجارهٔ ز اشارهٔ
بهمین خوشم که‌نشسته‌ام بشکسته تخته وپارهٔ
چکنم ز غرق شدن مرانه علاج هست‌نه چارهٔ
مگرم ز غیب کمك‌کند یکی ازرجال تو یاعلی
تو که‌آگه از نفخات حق بسرائری وضمائری
نظر خـدائی ومطلع ز بواطنی و ظواهری
تو که برتمامت انس وجان‌زکرم‌معینی وناصری
تو که در عوالم کن‌فکان باحاطه حاضر وناظری
زچه رو بپرسش حال ما نشود بحال تو یاعلی
بنگر فؤاد شکسته را بدرت نشسته بالتجا
بسخاوبذل تواش طمع بعطا وفضل تواش رجا
اگرش برانی از آستان‌کند آشیان بکدام جا
ز پناه ظل وسیع تو هم اگر رود برود کجـا
که محیط کون ومکان بود فلك ظلال تو یاعلی

فخرالدین عراقی

خوشا دردیکه درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانیکه جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی
کسی خواهد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل وجانش تو باشی

همه شادی وعشرت باشد ایدوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل وگلزار خوش باید کسیرا
که گلزار وگلستانش تو باشی

چه باك آید ز کس آنرا که اورا
نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر وازایمان کسیرا
که هم کفر وهم ایمانش تو باشی

عراقی طالب دردست دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

مرحوم آقا سیدرضی الدین

ظهیرالاسلام زاده دزفولی

پای تا سر محو دیدار امیرالمؤمنینم
بیکران دریای مدح شاه رازورق نشینم

من نیم چون من نیم نائی بود شاه ولایت
میکند در وصف ذات خویش الهام این چنینم

آفتاب چرخ ایمان مغرب های هویت
سید عالم شه بطحا امام المتقینم

کنز مخفی راظهورم مقصد از آیات نورم
دایماً اندر حضورم خالق جان آفرینم

قدسیان راپیشوایم طالبان را رهنمایم
قطب چرخ اهتدایم اختر برج یقینم

آدم از نامم صفی شد نوح ازفیضم نجی شد
شیث از اطفم نبی شد مصطفی راجانشینم

آتش نمرود را دادم ندا یا نار کونی
در کف موسی نمودم چوب ثعبان مبینم

نرم کردم آهن اندردست داود پیمبر
حکم داود سلیمانرا بدان از شاه دینم
بشکنم بازار یوسف گر بر آرم پرده از رخ
روح بخش نفخه‌های عیسی گردون نشینم
جبرئیل آمد غلامم کاورد از حق پیامم
عقل کلی مست جامم مرشدروح الامینم
یکه‌ران عرش یکران است اندر زیرانم
شیر غژمان فلک‌زار است اندر زیر زینم
درقتالم کمتر آید پورزال از پیر زالی
کیست دشمن چون بر آرم دست حق از آستینم
بای بسم اللهم و پیچیده شد اسرار در من
گرچه مربوبم ولیکن دان که رب العالمینم
حمد را صاحب لوایم حامل سر خدایم
حاکم روز جزایم مالك اندریوم دینم
نیست جز من مقصدی بر آیهٔ ایاك نعبد
چونکه احمدرا معین هستم مراد از نستعینم
هر که شد جویای حق بهرش صراط مستقیم
زانکه گمراهان ومغضوبین را ازقاهرینم
اولین مصدر منم مشتق شداز من هردو گیتی
ازالف تا لام ومیم من هدی للمتقینم
آنکتاب بی شك و ریبم امیر سر غیبم
گر بر آرم سر زجیبم لامکان بینی مکینم
پادشاه برحقم از این علایق مطلقم من
درجهان آیة الکرسی حق کرسی نشینم
آل عمرانم که حقم برگزیده از دو عالم
واهب الملکم که توتی الملك شدنقش نگینم
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقارم
خواند احمد در احد از قول خلاق مبینم
فرع عالم را اصولم زوج زهرای بتولم
در نبی نفس رسولم قهر حق بر کاذبینم

فاطمه خیرالنسا راجفت‌وطاق اندرصفاتم
بنگر اندرمآئده من مقصد از اکمال‌دینم
در غدیر آمد بشأنم آیهٔ بلغ باحمد
بهر عیسی سفره را ازچرخ خیرالمنزلینم
یدرك الابصاره هستم هم‌لطیفم‌هم‌خبیرم
سورهٔ انعام را پشتی قوی حصنی حصینم
ازالف تا لام‌ومیم و صادرا مائیم عارف
میر اعرافم قسیم نار و فردوس برینم
صاحب انفال وماه به‌روشاه هردو کونم
ما رمیت اذرمیت وصف بازوی متینم
صف شکن اندرحنینم‌تو به‌را بردم به‌بطحا
حق خریدار من وسلطان خیل سابعینم
لام ورا بم‌یونس‌ازمن‌یافت‌اندر بطن‌ماهی
رحمت فیاض توبه چون شفیع المذنبینم
کعبهٔ کویم‌مطاف‌هود شد زآنرو نبی‌شد
چاشنی بخش جمال یوسف اخبر جبینم
لام ومیم‌ورای رعد از غرش رعدم نشانی
آل ابراهیم خواندم حق که میرراستینم
مظهر خاص جلیلم نور چشم جبرئیلم
حجر راسلطان وقتم ذکر را نعم‌القرینم
دراتی امراللهم‌مسند نشین جاء الحقستم
گاه سبحان‌الذی اسری‌حق رفرف نشینم
جملهٔ اسماء حسنایم ولی در انمایم
دستگیر و رهنمایم کهف اصحاب یقینم
سلطنت بخش سکندر لنگر الله اکبر
صد هزاران خضر سیرابند ازماء معینم
کاف‌وها ویاوعین وصاد را سردار کلم
بن عم طـه امام انبیا و مرسلینم
در حرم زادم‌زمادر طوف‌بر من‌حج اکبر
سورهٔ حج حلقه بردر میزنند کز طائفینم

مومنون را پادشاهم مظهر الله نورم
منشی دیوان تقدیرم امیر طیبینم
نام من فاروق اعظم شد که فرقانی عظیمم
وصف من صدیق اکبر شد که قرانی مبینم
طاوسین ومیم را طاس می صاف طهورم
میچشانم مؤمنان وشاعران و مادحینم
ملك بی پایان وحکم مار ومور ومنطق الطیر
یافت از فیضم سلیمان نبی در طاوسینم
علم آصف از کتاب من که خود ام الکتابم
در قصص نور تجلی هادی للمهتدینم
نغمهٔ انی انااللهم به نخل واد ایمن
امتحانی بهر خیل کاذبین وصادقینم
عنکبوت غار را فرماندهم عالم مدارم
رومرا غالب نمودم من پس بضع سنینم
صاحب الامرم که امر از من بودمن قبل من بعد
ناصح لقمان واندر سجده میر ساجدینم
جنك خندقرا سپهسالار احزابم بقرآن
آیه تطهیر را شأن نزولی بر زمینم
آل داود سبابم فاطر ارض و سمایم
سوره یس و قرآن حکیمی تا مبینم
صافاتم صف زده در خدمتم در پا ستاده
آل یاسینم که صاد عرش رب العالمینم
زمرهٔ اهل جنانرا درزمر برخوان که آنجا
میدهم آواز طبتم فاد خلوها خالدینم
مومن آمد وصف ذاتم زانکه میر مؤمنانم
حاومیم سجده را اجمال و تفصیلی متینم
مستشار احمدم درعین وسین وقاف شوری
خوان ز زخرف که حکیمم خوانده خیر الحاکمینم
از دخان دوزخ قهرم بصحرای قیامت
جاثیه آینده خلق اولین و آخرینم

از ریاح آصف احقاف من شد عاد برباد
هفت چرخ حا و میم عشقرا افـق مبینم
کی شناسد جز محمد ذات پاك بی مثالم
نصرت انـا فتحنا فتح خیبر زیر زیـنـم
مرکز نه حجره افلاك ومرغ قاف قربم
سورهٔ والذاریات علـم را از عالمیـنم
کوی من طورسناوالنجم وصف نوررویم
قاب قوسین دنی شد رایـت حق الیقینم
شدقمرمنشق چوشمشیرم که رحمان جهانم
در شئون ذات و اطوار تعین بیقرینم
واقعه مداح من آمد حدیدم شد مسبح
درجدال آرم نمایان حشررا برمشرکینم
حب و بغضم امتحان خلق شد ازجانب حق
انبیا مسبوق و من سلطان صف سابقینم
جمعه ازحق شد اشارت برمقام جمع‌جمعم
در منافق بین نشان دشمنان و مبغضینم
هرکه ازمن دورشدمغبون بود روزتغابن
دهر را دادم طلاقی زانکه میرزاهدینم
سوره تحریم را ممدوح وتاج ملك برسر
مرکز پرگار نون لوح‌وقلم را من معینم
حاقه روز وغا باشد چو آیم بر سمندم
در معارج آن عذاب واقع للکافرینم
پیرنوح ومیرجن وانس سلطان دوکونم
سورهٔ مزملم مادح کـه میر قائمینم
در مدثر قائم و منذر قیامم شد قیامت
صاحب ملکاکبیرا هل اتی نقش نگینم
سید والمرسلاتـم عم آمد نـام ذاتم
حاکم والناز عـاتم لـذة للشاربینم
طامه کبری منم‌چون ترش‌رو درحرب آیم
مهرشمس کورت‌گردد چو بگشایم جبینم

منفطر گردد سما از هیبتم درگاه هیجا
ویل گوید من برای دشمنانت در کمینم
شق‌شودذات‌البروج ازطارق تیغ دوپیکر
می کشد اعلی بدوشش غاشیه بالای زینم
غره صبح رخم را سوره والفجر واصف
حق‌قسم‌خورده‌است‌کاوخوانده‌مرابلدامینم
نور والشمس‌از جمالم‌جاه واللیل‌ازجلالم
والضحی صبح وصالم درالم نشرح‌مکینم
تین وزیتون علم‌الانسان واقرء شام قدرم
لم یکن‌را میرو زلزال زمین میدان‌کینم
حاکم والعادیاتم قارعه قهر من آمد
در تکاثر سوره والعصر را عین الیقینم
هامزین راجای در دوزخ دهم قهار فیلم
زبده بیت قریشم قاتل للمشرکینم
مانع ماعون‌زمن یابد جزادر روز محشر
ساقی کوثر برای مؤمنات و مومنینم
کافرون‌مقهور حکمم زانکه نصرالله فتحم
سوره تبت یدا گوید عذاب مبغضینم
قل هوالله احد را هیکل توحید نورم
صبح را رب الفلق تا ناس‌من مسندنشینم
سریااین‌در جواب‌آنکه‌فرموده است‌فانی
«من که‌مست‌ازعشق‌روی آن‌نگار ناز نینم»

حالی اردبیلی

«معاصر»

صبح سعادت دمیدعید ولایت رسید — فیض ازل یارشد نوبت دولت‌رسید
درخم گیسوی یار بود دلم بیقرار — بعد بسی انتظار مژده راحت رسید
درگه‌رحمت‌گشودظلمت‌غم‌را زدود — سنبل تر وانمود لمعهٔ طلعت رسید
شعشعه نور شه داد بعالم ضیاء — آتش آذر فسرد رشحه خلت رسید
ازکرمش برگدا داد می جان فزا — گفت بخور زین هلاکزخم جنت‌رسید
در بس زانوی غم هین منشین‌با الم — کاز درآن‌ذوالکرم صیت بشارت‌رسید

آمده وقت فرح دافع حزن و ترح عید غدیر است خیز بر همه عشرت رسید
روی بگلزار کن پشت به اغیار کن دورهٔ شدت گذشت نوبت راحت رسید
خیز بزن الصلا بردر هر پارسا باده شدستی حلال حکم حقیقت رسید
بهرشه انما خواند رسول خدا آیه اکملت لك کز سوی عزت رسید
وقت رجوع نبی از سفر کعبه شد منزل خم راز حق حکم اقامت رسید
شه ز جهاز شتر کرد بنا منبری وزقدم شه بر آن عز و شرافت رسید
دست علی بر گرفت برد ببالای سر تا بهمه مردمان دیدن طلعت رسید
گفت ایا مردمان آمده بلغ ز حق چون تورسولی بگو عهدوصایت رسید
من بهمه مؤمنان گشته‌ام اولا ز حق هم بشه لافتی حکم ولایت رسید
گشت علی ولی بر همگی پیشوا از پی اکمال دین امر عنایت رسید
دورعلی جلوه گر برهمه جن و بشر طاعت او مستقر بهر عبادت رسید
مژده به اهل ولا حب شه قل کفا از کرم ذوالمنن بر همه منت رسید
خاصه بر آن سالکان دررهٔ شه رهروان کز کرم شیرحق لطف وعنایت رسید
هر که جمالش بدیده مهر رخش را گزید بادهٔ خلت کشید بر سر عزت رسید

ایرج میرزا

«معاصر»

خوش آنکه او را ، دردل بودولای علی
که هست باعث رحمت بدنیی و عقبی
پناه شاه وگدا ملجاء وضیع و شریف
ملاذ پیر و جوان مهرب فقیر و غنی
بهین امام هدی بهترین دلیل امم
ستوده شیر خدا فرخجسته مهر نبی
بدوست نازش قرآن بدین دلیل که هست
هماره نازش الفاظ را ابر معنی
همی پرستند او را جمیع خلق جهان
اگر کند بخدائی خویشتن دعوی
بدست اوست سمائی که بود درکه طور
بپای اوست شماعی که در کف موسی

وزید رایحهٔ لطف او بعیسی از آن
پدید آمد تأثیر در دم عیسی
شود چو چشمهٔ خورشید روشن ار برسد
ز خاك پایش ،گردی بدیدهٔ اعمی
هزار لیلی اندر ولای او مجنون
هزار مجنون اندر ولای او لیلی
نسیم مهرش جان بخش تر ز آب حیات
سموم قهرش تن کاه تر ز مرك فجی
صفات او چه شمارم بیك زبان که بود
بصد هزار زبان لا تعد و لا تحصی
چگونه وصف کنم من بزرگواری را
که کرده وصف بزرگی اوخدای نبی

رضا ثابتی

«معاصر»

این گفت : بزرك ونامدار است علی
و آن گفت که : مرد کار زار است علی
اما بحقیقت او نه آنست و نه این
آئینهٔ ذات کردگار است علی

رضا ثابتی

از طعنهٔ این وآن غمی نیست مرا
جز عالم عشق عالمی نیست مرا
گر دست دهد وصال جانپرور دوست
بر عمر گذشته ماتمی نیست مرا

*



خطابه ایست از نهج البلاغه علی (ع) ترجمهٔ نویسندهٔ ارجمند آقای جواد فاضل، که از هیجانات درونی آن حضرت حکایت میکند و ما با گفتار آن بزرگوار بکتاب خود خاتمه میدهیم

مؤلف

بخدا آنکس که جامهٔ خلافت را بر تن ناموزون خود پوشیده بود بهتر میدانست که این پیراهن تنها بر اندام من رسا و متناسب است .

او خوب دانسته بود که فلك امامت بی محور وجودم چرخ نمیخورد و این آسیا را تا من گردش ندهم کار نخواهد کرد .

من همان کوه بلندی هستم که نهرهای فضیلت و دانش از آغوشم سیل آسا فرو ریخته و مرغزار زندگی را که در پناه من دامن گسترده است سر-سبز و سیراب میکنند .

اما هیچ مرغ بلند پرواز نمیتواند بر بالای قله‌ام آشیان گیرد زیرا شاهباز فکر بشر را بدین اوج و بلندی میسر نیست .

با اینهمه از غوغای اجتماع بر کنار مانده و دامن از آن آلودگان نادرست در پیچیدم و با تعجب رفیقان نیمه‌راهم را مینگریستم .

پیش خود گاهی فکر میکردم که با همین تن تنها از جای بر خیزم و با اینکه یك دست صدا ندارد برای احیای حق خود دنیا را پر از همهمه و آشوب سازم ولی عاقبت مصلحت دیدم بر این تیرگی خیره کننده که اکنون افق اسلام را گرفته است صبر کنم .

گفتم خوبست درین ظلمت مواج که پیران را فرسوده و جوانان را

پژمرده و پیر میسازد و ندای وجدان را با فجیع ترین وضعی خاموش میکند بردبار ومتحمل باشم . صبردر کام من بسیار تلخ و ناگوار مزه میداد ، چنانکه احساس میکردم پیوسته خاری جانگزای در چشم من نشسته که آسوده‌ام نمیگذارد یـا استخوانی درشت مجرای گلویم را فروبسته دمبدم نفسم را تنگ تر میسازد . چرا ناگوار نباشد ؟ که میراث من مانند گوئی دست بدست ببازیچه گردش میکرد وحرمتم که در دوره پیغمبر مانند حریم خدا محترم بود دیگر احترام نداشت :

اعشی همدان شعری مناسب‌حال من دارد آنجا که میگوید:

« این زندگی که اکنون بر پشت ناهموار شتر در بیابـان ها میگذرانم با زندگانی با شکوه واعیانی حیان برادر جابر قابل مقایسه نیست .»

من درعهد پیغمبر مانند «حیان» مقامی‌شریف داشتم و پس از پیغمبر « اعشی‌همدان » شدم که باید باشتربانی و عذاب سفر بسازم ولی باز هم صبر کردم .

او مکرر درایام حیات خود میگفت «تا پسر ابوطالب زنده است من شایسته امامت نیستم »

ولی شگفتا، هنوز چندروزی ازعمرش باقی بود که عروس خلافت‌را بر خلاف شرع در آغوش دیگری انداخت ، درآغوش مردی خیره سر و بد خوی که زندگیش سراسراشتباه وسراسراعتراف و پوزش بود بزحمت با او بسر میبردند و ازاخلاق ناستوده و زننده‌اش رنج میکشیدند راستی این مرد بشتری سرکش شبیه بودکه‌رشته مهار ازسوراخ بینیش‌عبور کند وشتر سوار را بحیرت وتردید اندازد ، اگر عنان را فرو بپیچیده پره های بینی شتر پاره شود و اگر بحال خود رهایش کند بخیره سری و تهور از پرتگاه فرو افتد .

من در طول اینمدت بر اینهمه محنت و عذاب جز شکیبائی چاره‌ای نداشتم ومسلمانان را درین بلای‌طاقت‌فرسا بادیدهٔ رقت وعبرت مینگریستم تا آن که روزگار این عنصر گستاخ هم سپری شد و مقررات خلافت بشوری افتاد .

چه شورای عجیب !

من در شورائی عضویت یافتم که هرگزدرزندگی‌خود چنین روزی

را پیش بینی نمیکردم من یکتن از شش نفر کسانی بودم که همای خلافت بر-
بالای سرشان پرواز میکرد تا بر کدام کس سایهٔ پیروزی اندازد!

من با پنج نفر، هم‌سنك وهم ترازوشدم که درحیات پیغمبر تحت‌فرمان
من، مانند سربازان جنك میکردندوخیال همانندی من برخواب‌شیرینشان
هم حرام بود بازهم تسلیم حوادث شده درشوری حضور یافتم ودر فرازو
نشیب ازآن ها متابعت کردم.

در آن‌انجمن که بجزدین وتقوی‌همه‌چیزمراعات‌میشدوپای‌خویشاوندی
ودوستی وهزاران ننك ورسوائی دیگر هم‌درمیان بود پس ازسه روزقرعهٔ
خلافت بنام سومین کس اصابت کرد. همانطورکه دو پهلوی شتر از فرط
علف وخوراك برآمده است سینهٔ این مردهم ازعداوت وکینهٔ من مالامال
وگرانبار بود.

پسرعموهایش‌فرصت را غنیمت شمرده باتکاء مقام خلیفه‌دست‌ستم از
آستین برآوردند وخوب از خجالت طرفداران متعصب خود بیرون آمدند
تاسرانجام باموئی سپید وروئی سیاه درجامهٔ خون‌آلوده بخاك رفت.دیگر
حوصلهٔ خلافت از من سلب شده بود وقوایم رادراین‌مدت طولانی و طاقت
فرسا ازدست داده بودم ولی انبوه مردم، که مثل یال کفتار یکجا جمع
شده وازچهارطرف دست بدامنم‌زده بودندبطوریکه دوپهلوی من ازفشار
جمعیت دردگرفته بود وازین‌گذشته میترسیدم دویادگارپیغمبر(ص) حسن‌و
حسین درزیردست ویاناچیزشوند. ناگزیرم کرد جامهٔ شبانی برتن پوشم‌و
براین گله‌گرك زده وپراکنده پرستاری مهربان وغمخوار باشم.

طولی نکشید همانهائیکه با اصرار و تمنادست بیعت و متابعت بمن
داده بودند تبعیتم را زیرپای گذاشته همسر پیغمبررا در هودجی زره‌پوش
باگروهی‌مردم نادان بسیج کردند ودر بصره «جنك جمل» برپا ساختند
بلافاصله گروهی خدانشناس وتباهکار که عثمان هم در راه تعدی وستم‌آنها
فداشده بود جنك خونین «صفین» راتهیه دیدند وسنك خونخواهی عثمان
بسینه زدند.

عاقبت‌کار بجائی رسید که حافظین قرآن وپیروان صمیمی من‌ازدین
بیرون رفتند و در ساحل نهر «نهروان» بدست برادران خود ناچیز و
نابود شدند.

اینان مگر نشنیده بودند که خداوند درقرآن مجید چه فرمود؟
«ستمکاران جاه طلب و فاسد در روز رستاخیز مشمول رحمت ما
نخواهند بود.»
چرا شنیده‌اند، ولی‌پردهٔ غفلت هیجان هوس و آزدیدهٔ بینایشان را
کور و از ادراك حقایق محرومشان داشته‌است.
بخداوند توانا سوگند که تنها غم مسلمانان و ستمدیدگان بینوا
مسئولیت سنگین خلافت را بگردنم انداخت وگرنه، هر چه زودتر عنان
این مرکب خیره سر را برپشتش می انداختم ومانند دنیا طلاقش میدادم
در آن هنگام باورمیکردید که دنیای محبوب شما، درنظرمن، ازمرداربز
هم پست تراست.

تقدیر

هنگامی که طبع کتاب حاضر را شروع نمودم وظیفه خود دانستم از آقایان استادان گرامی ام که درراه پیشرفت خدمت مطبوعاتی و فرهنگی اینجانب را یاری نموده و هر یك بنوبهٔ خودجانفشانی وازهیچ نوع کمکی دربارهام مضایقه نکرده وحتی هنگامی که وضع نامطلوبی داشتم یکی از استادانم مرا بی‌اندازه رهین منت خود ساخته قدردانی نمایم .



از آقای سیدعلی‌مظلوم شیرازی استاد بزرگوارم که ازاوائل‌کارزیر نظر ایشان بخدمت مطبوعاتی مشغول شدم و طرز معاملات درکسب را آنطورکه مردم انتظار داشتند و دارند توانستم بیاموزم بی اندازه تشکر نمودهوهمیشه‌خودرامدیون ومرهون راهنمائی‌های این‌استادبزرگواردانسته ودراینجا لازم است ازاین‌خدمتی که دربارهام روا داشته‌اند قدردانی‌نمایم.



درهنگامی که‌ازهستی ساقط شده بودم استادمحترمم آقای تقی‌جعفری مدیرمؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر باکمکهای‌مادی خود نجاتم داده و برای ادامهٔ خدمت بمطبوعات تشویقم نمودند . لذابرخود لازم دانستم که ازاین مساعدت بموقع‌ایشان که‌موجب نجاتم گردیده‌سپاسگذاری‌نموده وتوفیقشان را در امور مطبوعاتی و فرهنگی خواستار گردم .



از آقای‌حسن‌تهرانی‌مدیرمحترم‌مؤسسه مطبوعاتی افشاری که‌راهنمای اینجانب‌در باره‌چگونگی‌امورمطبوعاتی وطرزچاپ کتاب بوده‌اند صمیمانه قدردانی نموده و در خاتمه توفیق استادان معظم را درخدمت بمطبوعات خواهانم .

احمد ناصحی

مدیرمؤسسهٔ مطبوعاتی افلاطون

بدینوسیله ازخوانندگان محترم تقاضا داریم چنانچه اشعاری در مدح علی علیه السلام (باستثنای اشعارشعرائی که در این کتاب بچاپ رسیده) در دسترس دارند بآدرس بنگاه مطبوعاتی افلاطون ارسال نمایند. تا نسبت بچاپ آن اقدام گردد.